

ا.ح. آریان پور

در آستانه‌ی رستاخیز

(رساله‌ای در باب دینامیسم تاریخ)



- در آستانه رستاخیز
- بحثی در دینامیسم تاریخ
- نوشته: امیر حسین آریان پور
- انتشارات چاوشان نوزایی کبیر
- بهمن ماه ۱۳۸۷
- آدرس:

فهرست:

- ۱ امیر حسین آریان پور کیست؟
- ۵ دیباچه
- ۱۳ تذکر به پژوهندگان علوم اجتماعی
(به قلم دیالکتیسین ه. بلومتال، ترجمه ح. وثیق)
- ۱۶ ۱- انسان سنت پرست
سنت، سنت پرستی، ثبات جوئی، گذشته گرائی، مصلحت زورگویان، بت شکنان، بیداد سنت‌ها
- ۳۷ ۲- ظهور انسان نوخواه
شکست سنت‌ها، فرهنگ نو، جهان بینی دینامیک؛
- ۴۲ مقایسه‌ای میان جهان بینی مکانی نو و کهنه
کشش و تکاپو، دورجوئی؛
- ۴۶ مقایسه‌ای میان جهان بینی زمانی نو و کهنه
گاه شماری، آینده گرائی، مادر و کودک؛
- ۵۶ مقایسه‌ای میان جهان بینی فلسفی نو و کهنه
- ۶۲ مقایسه‌ای میان جهان بینی علمی نو و کهنه
فیزیک، ریاضیات، تکنیک، علوم زیستی؛
- ۶۹ مقایسه‌ای میان جهان بینی هنری نو و کهنه
معماری، پیکرتراشی، نقاشی، موسیقی؛

- ۷۸ مقایسه‌ای میان جهان بینی ادبی نو و کهنه
- ۸۳ پتک تاریخ؛
- ۸۶ ۳- بزرگترین نقطه ی تحول تاریخ
- مفهوم تاریخ
- ۸۸ توجیه تحولات تاریخ
- اسوالد اشپنگر، آرنولد تاین بی و گذشته گرایان دیگر، آوارگان تاریخ؛
- ۱۰۸ تاریخ اندیشی در زمینه ی تاریخ
- تلاشهای نازا، تئوری ارگانیسم اجتماعی، جنگ پرستی، تئوری غرایز انسانی، قوم پرستی، اختلافهای نهادی اقوام، ژرفنای ایده آلیسم، جهش یا انحطاط؛
- ۱۳۹ منشاء دینامیسم تاریخ
- حیات اقتصادی بشر، طبقات اجتماعی، انقلاب اجتماعی.



استاد فقید دکترا میر حسین آریان پور

امیر حسین آریان‌پور کیست؟

امیر حسین آریان‌پور در سال ۱۳۰۳ در تهران زاده شد. خانواده مادری او از لحاظ تاریخ نویسی و ادب، در ایران عصر قاجار شهرت داشت. و خانواده پدری او به عنوان رهبر طایفه‌ای از عشیره لری بیرانوند که به کاشان تبعید شده بود، در حاشیه کویر، شورش یا به اصطلاح دولتیان، «یاغیگری» پنجاه ساله‌ای به راه انداخته و مزاحم دولت تهران و حامیان داخلی و خارجی آن گردیده بود.

با آن که خانواده او پس از تولد او، همواره زیر نظارت و فشار پلیس قرار داشت و به سختی زندگی می‌کرد، وی از چهار سالگی به همت مادرش، بانو فخر ایران سپهری که برای آموزش و پرورش کودکان روشی خاص داشت، به درس خواندن پرداخت و در دهه‌های بعد در ایران و لبنان و ایالات متحده آمریکا در رشته‌های متنوع تحصیل کرد و دوره‌های دکتری علوم اجتماعی و فلسفه و علوم تربیتی و ادبیات فارسی را گذرانید. ضمناً به سنت پدران خود، در ورزشهای گوناگون ورزیده شد و در وزنه برداری به مقام «قهرمان کشور» و «قهرمان خاور نزدیک» رسید.

از سیزده سالگی به ترجمه و نگارش رو کرد و از پانزده سالگی به بعد جز معلمی که در مواردی با کتابداری و ترجمه و کتاب نویسی همراه بود، شغلی پیش نگرفت. چهل سال معلمی کرد و در طی این مدت، از معلمی کودکان و دبستان و دبیرستان، به استادی دانشگاه نایل شد و علی‌رغم فشارهایی که پلیس بر او و خانواده او وارد می‌آورد، هرگز از عرصه مبارزه اجتماعی پای پس نکشید و حتی حاضر به خدمت در دانشگاه‌های خارجی که کراراً او را برای تدریس و تحقیق دعوت کردند، نگردید. در ضمن تلاش برای پرورش ده‌ها هزار دانشجو، به فراخور نیازهای تکاملی جامعه، کتاب‌های متعدد به نسل جوان عرضه داشت. در سال ۱۳۵۹ بازنشسته شد و از آن پس اوقات خود را برای اتمام تحقیق فلسفی وسیعی که سالها پیش شروع کرده بود، وقف کرد.

آریان پور به لزوم دگرگونی عمیق جامعه ایران اعتقاد راسخ داشت. و برای این منظور، مبارزه همگانی دو سویه‌ای را خواستار بود: مبارزه با دیکتاتوری داخلی و امپریالیسم خارجی. به نظر او، این مبارزه همگانی دوسویه بدون بیداری اجتماعی و تشکل و ائتلاف گروه‌های متفاوت میسر نبود. از این رو چه در کار معلمی و چه در کار نویسندگی، محور فعالیت‌های او صرفاً بیدار کردن و به تشکل و ائتلاف کشیدن مردم مخصوصاً دانشجویان بود. به امید تحقق خواسته‌های خود، می‌کوشید که بدون توجه به عنوان و برنامه درسی‌هایی که می‌داد و رشته‌ها و دانشکده‌هایی که دانشجویان در آن‌ها درس می‌خواندند، دانشجویان را به درک منطق واقعیت و تفکر خلاق و نگرش تاریخی برانگیزد. در این راه، لازم می‌دانست که معلم به جای انتقال آموخته‌های خود به شاگرد، با او زندگی کند و برای حل مسائل طبیعت و جامعه، با او به همکاری پردازد. وی معتقد بود که انسان به حکم ضرورت، نسبت به حقایقی که به زندگی او مربوطند خود به خود کنجکاو است، آموزنده است، تکامل‌پذیر است بنابراین این معلم می‌تواند بدون تشریفات و تحمیلات، در جریان عمل، با طرح پیوندهای هزار لای واقعیت‌ها، دانشجو را به عنوان انسان اجتماعی تاریخ‌ساز، به کشف حقایق و مخصوصاً نظام علیت هستی بکشانند و به تغییر واقعیت گرایش دهد.

در وضعی این گونه، ذات آموزش و پرورش همانا پژوهش است. در کار آموزش و پرورش به معنی پژوهش، معلم عنصر فعال یا «دهنده»، و شاگرد عنصر منفعل یا «پذیرنده» نیست. هر دو فعال‌اند، هر دو با یکدیگر و به یاری یکدیگر می‌آزمایند، می‌شناسند، و در حینی که با یکدیگر می‌آموزند، به یکدیگر می‌آموزانند. در این صورت رابطه آن دو نه رابطه رئیس و مرئوس است، نه رابطه ارباب و رعیت و نه رابطه فروشنده و خریدار. رابطه آن دو رابطه دو انسان دوست و همکار است، رابطه دو موجود همدل و هماموز است. پس آموزش و پرورش، به اصطلاح آریان پور، صرفاً «هماموزی» است.

هر انسان حق دارد و می‌تواند آزمایش‌کننده و کاشف و خلاق باشد، بر اساس نظام علیت هستی، مجهول‌ها را معلوم گرداند، با درک روابط عمقی، بر عمق فلسفی دست یابد، هنر بیافریند و به تکامل خود و جامعه کمک کند. وسیله تحقق این هدف‌ها آموزش و پرورش است در معنی هماموزی، و هماموزی جریانی است دو سویه و ساده و مقرون به دوستی و

همکاری. در حالی که آموزش و پرورش به صورت مدرسه داریِ صوری که از دیرباز موظف به تبدیل انسان زنده فعال به مستخدمانی کوتاه اندیش و فرمانبردار برای دربارها و اشراف بوده است، جریانی است یک سویی، پر تکلف و ملازم تحمیل و تحکم. در مدرسه داری صوری، معمولاً اطلاعات نظری به وجهی مصنوعی، تکه تکه می شود. هر تکه به صورت یک درس در می آید، و آن درس چون دور از عمل زندگی و بیهوده و ناگیراست، الزاماً با «شیوه های پلیسی و سربازخانه ای» تدریس می گردد. مثلاً درس مستلزم حضور اجباری است (و آن تبدیل کلاس درس است به زندان). مستلزم حفظ و تکرار مطالب است (و آن معادل اطلاعات کورانه نظامیان است). مستلزم امتحان است (و آن در شمار بازجویی یا بازپرسی پلیسی است). مستلزم نمره دادن است (و آن تأیید و تشدید اختلافات فردی و تحکیم فردگرایی حیوانی است)

آریان پور مدرسه داری متعارف را به عنوان «دستگاه کارمندی سازی» تحقیر میکرد، آموختن برنامه درسی معمولی را فرع، و تحقق بیداری اجتماعی را اصل می انگاشت و گریزان از هر گونه مقام و مشغله صوری و به اقتضای هماموزی، با دانشجویان در آزمایش و پژوهش و حتی زندگی خارج از مدرسه، همراهی و هماهنگی می کرد. بی تشریفات، همواره به یاران دانشجوی خود درس می داد و خود بدون تکلف، از آنان درس می گرفت. بدین مناسبت کلاس های او کانون خردمندترین دانشجویان بود. شاگردان کلاس های او عاشقانه و بی اعتنا به برنامه و دفتر حضور و غیاب و امتحان و نمره، به کلاس ها می شتافتند و بسا کسان که تشنه حقیقت پژوهی بودند، از کلاس ها و دانشکده ها و حتی شهرهای دیگر، به کلاس های او روی می آوردند.

در نتیجه با آن که وی ظاهراً به دسته یا فرقه یا حزبی معین متعلق نبود و در مبارزات متشکل گروه ها، مداخله علنی نداشت، با هماموزی ساده خود، دستگاه های پلیسی را نگران می ساخت و خود به زحمت می افتاد. در بیشتر دوره چهل ساله معلمی خود، پیوسته در معرض تهدید پلیس و دچار محدودیت ها و محرومیت های گوناگون، و همچنین مورد تخطئه و تحقیر و حتی استهزاء مزدوران و وابستگان پلیس و نیز استادان متفرعن فورمالیستی بود که وظیفه خود را منحصر به «حاضر و غایب کردن» و جزوه گفتن و امتحان کردن و نمره به رخ دانشجو کشیدن و رد کردن دانشجو

بحثی در دینامیسم تاریخ _____ امیر حسین آریان پور

می‌دانستند. از این‌ها گذشته، با وجود حمایت هزاران دانشجو و گروهی از استادان مبارز از او، بارها از درس دادن و سخنرانی کردن و نشر مقاله و کتاب ممنوع، و از مؤسسات آموزشی اخراج شد.

با این همه هرگز از امید و خوش‌بینی و نشاط مبارزه خالی نگردید و همواره در برابر نامردمی‌ها، مغرورانه بانگ

برداشت:

البرز را چه باک ز سنگ فلاخن است!

حلم تو را به حمله دشمن چه التفات؟

دیباچه

چون تحولات اجتماعی چند هزار سال اخیر را مورد مذاقه قرار دهیم، درمی‌یابیم که تاریخ یا سرگذشت عمومی بشر با آنکه مشتمل بر «فرهنگ‌ها» یا «اجتماعات» یا «دوره‌های تاریخی» گوناگون است، باز نوعی همبستگی و هماهنگی دارد. اجتماعات مختلف هر چند به ظاهر مستقلند، دریکدیگر تأثیرات متقابل می‌کنند و جریانات کلی تاریخ را که واجد وحدت و نظم و هنجار است، بوجود می‌آورند.

چنانکه در این رساله بیان شده است، وحدت تاریخ عمومی مسئله‌ایست مورد اختلاف. گروهی از منکرین آن معلومات تاریخی بشر را مغلوط و نسبت به مجهولات تاریخی، ناقص و ناچیز می‌دانند. یکی از اینان **ریموند پوستگیت** است که مانند **پوپر**^۱ و **ویهینگر**^۲ می‌گوید: «تاریخ ... تام توده ی واقعیت‌های گذشته نیست ... بلکه منتخبی است از آن واقعیت‌ها که بوسیله مورخ تنظیم شده است.»^۳ بنابراین آنچه ما تاریخش می‌خوانیم، جزئی است از تاریخ، یا بقول **ناپلئون**، «تاریخ چیست جز افسانه‌ای مورد وفاق!». تاریخ ما تاریخ حقیقی نیست و بطوریکه **رابرت والپول**^۴ می‌نویسد، «تمام تاریخ دروغ است.»

1 - K.R. Popper

2 - Vaihinger

3 - Raymond Postgate : Karl Marx

4 - Walpole

گروهی دیگر معتقدند که حوادث تاریخی واجد همبستگی و پیوستگی و نظم و نسق نیست، بلکه این مورخانند که وحدت و انتظام تاریخ را جعل می‌کنند، بزبان **ماکس ایستمن**، «تاریخ، شیئی یا جریانی واحد نیست، لیکن مصالح مورخان چینی‌ش ساخته است.»^۱

بعقیده نگارنده این هر دو نظر خطاست.

در قبال نظر اول باید بگوئیم که اولاً برخلاف پندار **پیوستگیت** و هم‌آیان او، معلومات تاریخی ما ناچیز نیست. درست است که در طی قرنهای متمادی، اوقات مورخان تنها صرف ضبط و ثبت جنگها و زورگوئی‌ها شده است. ولی از یک طرف متأسفانه قسمت بزرگی از عمر بشر به جنگ و جدال گذشته و در این صورت چنانکه **گیبون** در "**انحطاط و سقوط امپراتوری روم**" می‌نویسد، «تاریخ بندرت چیز است جز ثبت جنایتها، حماقت‌ها و نکبت‌های بشری.» از طرف دیگر علمای اجتماع از زمان **ولتر** به اینسو تمام فعالیت‌های متنوع اجتماعی را مطمح نظر ساخته و اطلاعات تاریخی ما را افزوده و تصحیح و تصفیه کرده‌اند.^۲ ثانیاً کسانی که معلومات تاریخی ما را اندک می‌دانند، در استنباط مفهوم تاریخ بخطا رفته‌اند، زیرا می‌گویند که تاریخ واقعی بشر باید «تاریخ تمام افراد انسان، تاریخ تمام امیدها، کشمکش‌ها و رنج‌های بشری باشد.»^۳ بعبارت دیگر این گروه مانند **امرسون** و **کارلایل**، تاریخ واقعی را عبارت از مجموع بیوگرافی‌های تمام یا بعضی انسانها میانگارند.^۴ در این شکی نیست که تاریخ باید شامل فعالیت‌های تمام انسانها باشد. ولی نکته در این است که مقصود از «فعالیت‌های تمام انسانها»، فعالیت‌های خصوصی افراد انسانی نیست، بلکه تلاش‌های مشترک انسانهاست که تحولات اجتماعی و وقایع تاریخی را ببار آورده است. اینگونه تکاپوهای انسانی که تاریخ را می‌سازد، باید مورد تحقیق مورخ قرار گیرد، وگرنه شناخت زندگانی خصوصی همه انسانها نه میسر است و نه

1 - Eastman : Marx , Lenin and the Science of Revolution

۲ - «**ولتر** اولین کسی بود که دودمانها، سلسله‌های شاهان و جنگها را مورد بی‌اعتنایی قرار داد و آنچه را که اساسی بود، فرهنگ را بدانگونه که از عادات و معتقدات و اشکال حکومت بر می‌آمد، بررسی کرد.»

Gustav Klemm: Allgeneine Cultur – Geschichte der menschheit

3 - Popper : Open Society and Its Enemies vol.II

۴ - «تاریخ وجود ندارد، تنها بیوگرافی وجود دارد.» Emerson : Essays

«بیوگرافی تنها تاریخ راستین است.» Carlyle : French Revolution

ثمربخش. بنابراین نظر کسانی که معلومات تاریخی را ناچیز و نادرست می‌شمارند و تمامیت و وحدت و نظام تاریخ را در نمی‌یابند، چندان درخور اعتماد نیست.

گروه دوم که از خلال حوادث متنوع تاریخی، یگانگی و همبستگی تاریخ را ادراک نمی‌کنند، کافیت که نگاهی به تاریخ افکنند و مستقیماً دریابند که تاریخ عمومی بشر، اگر چه هزاران حادثه ی گوناگون به خود دیده است، مجموعی است یگانه.^۱

مورخ یا به قول **فریدریش شلگل**^۲، این پیغمبری که به عقب می‌نگرد چون در تاریخ عمومی بشر غور کند، پی می‌برد که جوامع در عین حال که تکامل می‌یابند و از یکدیگر میراث می‌برند، مراحل معین چندی را می‌پیمایند و با آنکه موافق مقتضیات متفاوت خود، اختلافات بسیار دارند، باز در کلیات همانندند.

اناتول فرانس می‌گوید که یکی از سلاطین مشرق زمین از فرزندان دربار خود خواست که تاریخ عالم را برای وی در ده هزار جلد بنویسند. چون نوشتند، دستور داده که ده هزار جلد را در هزار جلد خلاصه کنند، و چنین کردند. ولی مجدداً شاه فرمان داد که هزار جلد را در صد جلد بگنجانند. این نیز صورت پذیرفت. لیکن باز به حکم شاه صد جلد بده جلد و ده جلد به یک جلد و یک جلد بیک سطر تبدیل شد. آن سطر چنین بود: دنیا آمدند، رنج کشیدند، مردند!

ما نیز اگر عدم تجانس تحولات تاریخ را نادیده گیریم و تجانس‌ها را نصب العین سازیم و در صدد تحلیل و تعلیل آنها بر آئیم، سرانجام مانند آن سلطان شرقی به قانون یا فرمول کوچکی می‌رسیم. خلاصه آنچه از تاریخ دریافت می‌شود اینست که هر گروه انسانی، جامعه‌ای تشکیل می‌دهد، جامعه از مراحل چندی می‌گذرد، و این مراحل که با اندکی تفاوت در همه جوامع بنظر می‌رسد، شامل چند مرحله ی اصلی است. جامعه، پس از طی **مرحله‌ای ابتدائی** یا به

۱ - از زمان **مونتسکیو** و **باشوفن** (Bachofen) و **تایلور** و **مکلنن** (Mc Lennan) و **مورگان** مبرهن شده است که حوادث تاریخی را نمی‌توان مجزا از یکدیگر شناخت و اگر بخواهیم اوضاع جامعه یا جهان معاصر خود را ملاک شناسایی تمام تاریخ سازیم، بقول **لتورنو** بیهوده کوشیده‌ایم، «تا کتاب را با صفحه ی آخرش تشکیل دهیم.»

«در زمان حاضر ... هر مجاهده‌ای که برای ترکیب پر دامنه ی تاریخ ورزیده شود، سخت مورد استقبال است.»

(گینسبرگ در *Study of Society* edt. Bartlett)

مرحله ی بردگی می‌گذارد و سپس مرحله ی **حکومت تیره شاهی و حکومت پول** را می‌پیماید و عاقبت به نوعی **حکومت کار منتهی** می‌شود.

وجود و ترتب و تعاقب این مراحل را انکار نمی‌توان کرد، زیرا نه تنها **مورخان مارکسیست** بلکه عموم علمای اجتماع بر آن گواهی می‌دهند. مثلاً **کارل مانهایم**، تئوریسین شهیر انگلیسی سه مرحله ی تیره شاهی و حکومت پول و حکومت کار را چنین بیان می‌کند: «اگر کسی صور اصلی انتخاب زندگانی را که تاکنون در صحنه ی تاریخ پدید آمده است، در نظر گیرد، سه اصل می‌تواند شناخت: انتخاب بر اساس خون، انتخاب بر اساس مالکیت و انتخاب بر اساس کار و کوشش. جامعه ی اریستوکراتیک ... حیات مبتنی بر اصل خون را برگزید. جامعه ی بورژوا تدریجاً اصل ثروت را پیش آورد ... اصل کار و کوشش که با سرعتی روزافزون ملاک سعادت اجتماعی می‌شود ... ره آورد بزرگ دموکراسی جدید است.»^۱

تاریخ توازی و تشابه کلی جریانات تاریخی جوامع مختلف را به خوبی می‌رساند. مثلاً نشان می‌دهد که سیستم بردگی در عموم جوامع کهن برقرار است، به این معنی که در قبال تن آسائی اقلیتی ناچیز، اکثریت مردم برای گردانیدن چرخ اجتماع، برده وار کار می‌کنند. مثلاً در کارتاژ و تیر^۲، کارهای تولیدی بدست بردگان، و جنگ و تهاجم بوسیله سربازان مزدور صورت می‌گیرد، در ایران ارتش‌های **پارت‌ها** مرکب از بردگانست، در عالم اسلامی امور لشگری و کشوری **خلفای عباسی** در دست ترکان زرخرید است، **خلفای قرطبه** برای تشکیل سپاه خود یا از اسیران جنگی استفاده می‌کنند و یا از **فرانک‌ها** برده می‌خرند. **ممالیک** که خود از بردگان جنگی **صلاح‌الدین ایوبی** می‌باشند، به سال ۱۲۵۰ می‌شورند و حکومتی ترتیب می‌دهند و به نوبه ی خود برده‌گیری می‌کنند! در یونان و روم تمام فشار جامعه بر دوش بردگان است، به زبان **سامنر**، «تمدن ما مبتنی بر بخاراست، تمدن یونانی و رومی مبتنی بر بردگی.»^۳

1 - Mannheim: Man and Society

2 - Tyr

3 - Sumner : Folkways

بر همین سیاق از تاریخ بوضوح بر می‌آید که در عموم جوامع پس از مرحله ی بردگی، حکومت تیره شاهی تشکیل می‌گردد: تیره شاهی اروپا که دنباله ی تیره شاهی سست رومی محسوب می‌گردد از قرن پنجم و ششم میلادی شروع و از قرن هشتم تا سیزدهم متشکل و نیرومند می‌شود. تیره شاهی در ایران تقریباً از اواخر **دوره ی هخامنشی** مستقر و در عصر **اشکانیان** استوار می‌گردد و در مصر از عصر سلسله ی ششم و در چین از عهد ای **وانگ**^۱ رفته رفته روی کار می‌آید.

در پی مرحله ی تیره شاهی، مرحله ی مشابه دیگری در عموم اجتماعات دیده می‌شود. در این مرحله، قدرت جامعه در کف پول اندوزان شهرنشین می‌افتد. اینان به بهانه‌های مختلف به میلیتاریسم و دیکتاتوری و جنگ می‌گرایند و آغاز کشورگشائی می‌کنند.

در ایران بنام «بسطخیز»، در روم برای استقرار «صلح تحت لوای روم» (Pax Romans)، در انگلیس محض تعمیم «صلح انگلیسی» (Pax Britannics) یا «ترویج مسیحیت» و در آلمان به عذر ایجاد «نظم نو» آتش جنگ را می‌افروزند. **ناپلئون** تا مسکو می‌تازد، **سسیل رودس** با شعار «توسعه همه چیز است» آفریقای جنوبی را می‌رباید، **ویلهم دوم** امپراطوری آلمان را بوجود می‌آورد، **موسولینی** به آفریقای شمالی لشگر می‌کشد، از همه مهمتر **هیتلر** بنام «ملت بی‌فضا» (Volk ohm Raum) «فضای حیاتی» (Lebensraum) می‌خواهد و به این عذر، فرمان یورش بسوی خاور (Drang nach osten) را صادر می‌کند؛ به این ترتیب اروپا که از ۱۸۸۴ آغاز جهانخواری می‌کند، در ۱۹۱۴ میلیونها انسان و صدها سرزمین را بکام می‌کشد: انگلیس سه میلیون میل مربع و پنجاه و هفت میلیون انسان را استثمار می‌کند، فرانسه چهار میلیون میل خاک و پنجاه میلیون انسان و آلمان یک میلیون میل خاک و پانزده میلیون انسان!

در چنین دوره‌ای جوامع دیگر نیز به کشورگشائی مبادرت می‌ورزند، و در همه جا چنین کنند «بزرگان» چو کرد باید **کار! حمورابی** در بابل، **فراعنه سلسله نوزدهم** در مصر، **خسرو اول و خسرو پرویز** در ایران، **چاندرانگوپتا** و

آشوکا درهند به کشورهای مجاور خود می‌تازند. در سرزمین چین مدت دویست سال میان دول چینی جنگ در می‌گیرد و سرانجام دولت چین (Tsin) بر همه ی دول دست می‌یابد و تمام آن سرزمین پنهاور را بنام خود، «چین» می‌خواند. در روم تجاوز و تهاجم، مدت سه قرن دوام می‌آورد: **سزار**، گول را فتح می‌کند، **کلادیوس** انگلیس را می‌گشاید، **وسپازین** سوریه را به امپراطوری می‌افزاید و **تراژان** با مغلوب کردن **پارت‌ها**، امپراطوری را بحداکثر وسعت می‌رساند.

در همه جا دیکتاتورهای کشورگشا، جوامع را تاراج می‌کنند و حقوق مردم را می‌دزدند و خود را بزرگ می‌پندارند و می‌ستایند: در چین امپراتور **هوانک تی** به خود لقب بزرگ «شی» می‌دهد، در هند **آشوکا**، خویش را (Devanampriya) (محبوب خدایان) می‌خواند، در بابل، **حمورابی** خود را «عامل خدا» (مردوک بعل) معرفی می‌کند، در روم، **اوکتاو** خویشتن را بلقب «**اوگوستوس**» (Augustus) یعنی «کبیر» ملقب می‌سازد و **کنستانتین** خود را «نماینده ی خدا» می‌نامد، و در اروپا **هیتلر** بر خود «فورر» (Führer) یعنی «پیشوا» نام می‌گذارد و خویشرا سمبول قوم ژرمنی می‌شمارد، چنانکه پیش از او **لوئی چهاردهم** می‌گوید (L'etat c'est moi) (دولت منم!) و **فردریک کبیر** اعلام می‌دارد: که رأس ملت و تارک دولت، شاه است! اینها نمونه‌هایی است از وحدت و تجانس نموده‌های تاریخی جوامع مختلف.

اکنون برای انسان کنجکاو سوالاتی پیش می‌آید:

چرا جوامع متفاوت با وجود اختلاف زمانی و مکانی خود، موافق الگوی واحدی تغییر می‌پذیرند؟ عامل مشترکی که علت اولای تطورات جوامع است کدامست؟ و به عبارت دیگر، حرکت یا دینامیسم تاریخ از چه منبعی صادر می‌شود؟ و چرا دینامیسم تاریخ، متضمن تندی و کندی و ایست و جهش است؟

نگارنده به امید آنکه برای این مسائل پاسخی مقنع بیابد، سالها پیش از این پژوهش پر دامنه‌ای آغاز نهاد و آنقدر که توش و توان داشت، آزادانه در زمینه ی تاریخ و سایر علوم اجتماعی سیر و تأمل کرد، و بگمان خود، عاقبت بحل این مسائل نائل آمد.

این پژوهش با آنکه هنوز ادامه دارد، باز می‌توان گفت که تاکنون بسیاری نکات تاریک را بر نگارنده روشن ساخته و تا اندازه‌ای وی را از ابهام و سرگردانی رهانیده است. از اینرو نگارنده بر خود فرض دانسته است که بسود سالکان این راه، شمه‌ای از آزمایشهای خود را باز گوید و گوشه‌ای از پژوهش خود را به صورت این رساله ارائه کند.

نگارنده در جریان تنظیم این رساله سعی بلیغ نموده است تا حتی المقدور از سبق ذهنی و معلومات قبلی و مصادره به مطلوب ایمن ماند و از بیان روشن و استدلال متین و انتظام منطقی غافل نشود. از این رهگذر است که دبستانهای گوناگون علوم اجتماعی را بی‌مهر و کین باز نموه و به هنگام ضرورت به علوم دیگر استناد کرده و در هر بابت به تاریخ و عقاید اهل شناخت و دریافت استشهاد جسته و مخصوصاً در تأیید استنتاجات خود به نقل اقوال دانشمندان مختلف الحال و متفاوت المرام پردخته و نظریات امثال **سامنر (Sumner)** و **آرثر کیث (Keith)** را با آراء مترقی‌ترین دبستانهای علمی یکجا آورده است تا معلوم دارد که آنچه وی با مشاهده ی دقیق و استدلال صحیح از تاریخ دریافته است، واقعیت علمی مسلم است و حتی اصحاب طامات و خرافات انکار آن نمی‌توانند.

بنابراین انتظار می‌رود که این رساله ی کوچک بتواند با ارائه ی پیکره ی روشنی از دینامیسم تاریخ و رستاخیز کنونی بشریت، روشنفکران آزاداندیش را سودمند افتد و در جنگ درنگ ناپذیر کهنه و نو، چون اسلحه‌ای ایدئولوژیک بکار رود.

نگارنده امیدوار است که خوانندگان فرهنگ پژوه از فشردگی مفاهیم و تازگی تراکیب لغوی و زیادتی مدارک و مآخذ و اسماء بیگانه‌ای که در این رساله آمده است، ملول نشوند، مطلب را تا آخر بخوانند و آنگاه از انتقاد ثمربخش منطقی مضایفه نکنند.

بر ذمه ی نگارنده است که اینک از پایمردی و همکاری کسان بسیاری یاد آورد. گذشته از آقایان **ضیاء شهیدی** و **سهراب سپهری و م.ح. طه‌اسبی** که در تدوین و طبع و طرح مطالب و تصویر روی جلد این رساله، صمیمیت فراوان نمودند، خانم **زینت رام** و دیالکتیسین اتریشی، **هیله بلومنتال (Hilde Blumenthal)** سهم گرانی در این تحقیق دارند.

خانم **زینت رام** در جریان سالهای متمادی با خرده بینی‌ها و خرده گیریهای شگرفی که بندرت از نسوان جوان این آب و خاک انتظار می‌رود، نگارنده را در مطالعه و مباحثه مدد کرد.

دیالکتیسین بلومنتال که در سالهای اخیر در کشور ما و سایر کشورهای خاورمیانه و شمال افریقا به تفحصات علم اجتماعی اشتغال داشت، سخت کوشید تا نگارنده در کمترین زمان بیشینه سود را از تتبع خود برگیرد. وی جداً معتقد بود که در عصر حاضر نباید در راه کشف قوانین تاریخ عمر بسیار گذاشت، زیرا خردمندان پیش از ما این راه را رفته و مقصد را رفته‌اند. پس وظیفه ی کنونی طلاب فلسفه ی تاریخ این است که توجیحات تاریخی مترقی را اقبال کنند و در تعمیم آنها بکوشند. نگارنده که برای تحقیق مستقل ارزش عظیم قائل است، اگرچه خود این توصیه را نپذیرفت، ولی چون رأی خردمند اتریشی را آموزنده و سودرسان می‌داند، نامه‌ای را که وی در این زمینه نوشته و بوسیله آقای ح. **وثیق** ترجمه شده است، عیناً نقل می‌کند.

تهران، مهر ۱۳۳۰

تذکر به پژوهندگان علوم اجتماعی

علم تاریخ، یا بلفظ دیگر، علم الاجتماع، علم جوانی است. هنوز این علم به مراحل کمال نرسیده و مجهولات حوادث ماضی را تماماً مرتفع نساخته، با وجود این در طی صد سال گذشته، قدرت زیادی کسب و مسائل عمده ی قلمروی خود را حل کرده است. به این مناسبت در دوره ی معاصر، عمر خیالبافی‌های تاریخی به پایان رسیده و تفسیرات و تأویلات دلبخواه، از رسم افتاده و بطور کلی فلسفه تاریخ نسخ شده است.

امروز علم الاجتماع، فنون‌ها یا پدیده‌های اجتماعی زیادی را شناخته و مثلاً موفق به کشف قوانین سیر جامعه و موجبات انقلاب اجتماعی و مشخصات انحطاط رژیم‌های اجتماعی گردیده و با این اکتشافات عملاً در حیات اجتماعی تأثیر نموده است.

بنابراین در عصر تکامل علم الاجتماع، تفسیرات تخیلی تاریخی که بازارش در قرون سالفه، پرولق بود، البته زائد و لا طائل می‌باشد.

هیچ تردیدی نیست که هنوز مسائل مجهول اجتماعی و تاریخی زیادی باقی است. لیکن فراموش نشود که مسائل مذکور ربطی به تفسیرات تاریخی ندارد. علمای اجتماع مجاز نیستند که در تعقیب پدیده‌های اجتماعی پا از قلمروی علم بیرون بگذارند و به قلمروی تصوف داخل شوند.

ساکنین خطه خاور زمین با وجودی که شاهد سوانح تاریخی مهیج زیادی بوده‌اند، هنوز بصیرت کافی از گذشته ی تاریخی خودشان ندارند. قصص و روایاتی که نسل بعد نسل جمع شده، کتب تاریخ آنها را مغشوش ساخته است. مع الوصف در کشورهای شرقی کسانی که با علوم اجتماعی جدید هم آشنا شده‌اند از این فاقه ی علمی غفلت می‌نمایند، حتی دانامردانی که بطور «آماتور» یا «پروفسیونل» در مطالعات تاریخی مستغرق گردیده‌اند، متوجه این نقیصه ی بزرگ

نیستند. دانشجویان و اساتید علوم اجتماعی در عوض اینکه مطابق مِتْدِ علم الاجتماع، تاریخ مملکت خودشان را به رشته ی تحریر بکشند، همان افسانه‌های تاریخ نما را تکرار می‌کنند و یا احادیث و افسانه‌های دیگری بر آن می‌افزایند. در این کشورها تاریخ، علاقمندان زیاد دارد، اما متأسفانه این علاقمندان توجهی به منطق تاریخ نمی‌کنند. تاریخ را می‌خواهند ولی طالب درک منطق آن نیستند. ما آلمانی زبانها، مثلی داریم: (Wer A sagt , muss auch B sagen) یعنی وقتی کسی «الف» می‌گوید باید «ب» هم بگوید، و این همان نکته‌ایست که باید به تاریخ پژوهان حقیقی آسیا خاطر نشان کرد. وقتی که می‌خواهند تاریخ را بشناسند، باید متد دیالکتیک تاریخ را هم بدانند، والا کارشان هیچ وقت، کاری خلاق نخواهد بود.

در این کشورها وقتی یک محقق اجنبی با امثال ا.ح. آریان پور- دوست ایرانی من- برخورد می‌کند، هم مسرور و هم متأسف می‌شود.

مسرور می‌شود، زیرا می‌بیند که در این اجتماعات افراد خودروئی وجود دارند که مانند صاحب نظران علوم مترقی با نظری علمی خانواده ی بزرگ بشری را نظاره می‌کنند، حال آنکه شرایط اقتصادی و سیاسی جامعه ی آنها ابداً با شرایط ممالک متمدنتر قابل مقایسه نیست.

اما متأسف می‌شود، زیرا مشاهده می‌کند که این قیافه‌های درخشان در نتیجه ی مقتضیات اجتماعی و فرهنگی خود نمی‌توانند از وقت و استطاعت و ولع علمی خودشان، حداکثر فایده را ببرند. برای مثال همین ا.ح. آریان پور را که در مدت اقامت در ایران کمابیش شناخته‌ام، شاهد می‌آورم.

این شخص که کار و تفریحش تتبعات علم الاجتماعی است، در کشور خودش، هم قهرمان هالتر است، هم شاعر و نویسنده و سخنرانی سخندان است و هم برای خدمات اجتماعی سری پرشور دارد. یکی از آن نفوسی است که واجد خصلت‌های متضاد و قادر است آدمی همه جانبه (انتگرال) شود و از چند جهت بوطنش خدمت کند.

لیکن بطوریکه خود مشارالیه معترف می‌باشد، مدت هشت سال است که تمام اوقات خود را صرف تحقیق در تاریخ عمومی می‌کند. مسلماً تحقیق تاریخی علی‌الخصوص حقیقت پژوهی صادقانه ی او، کاری لغو و مردود نیست، اما تکرار

گمراهیهای پیشینیان، هم لغو و هم مردود است. او مشتاقانه خواسته است از مطالعه ی تمام تاریخ بشر، قانون تحرک تاریخ را کشف کند. موقعی که به او تذکر دادم که این قانون مدتها پیش کشف شده است، معترضانه اظهار داشت که می خواهد برای ارضاء وسواس و تردید خود بطور مستقل، تمام تاریخ را تفحص کند و ببیند بکجا می رسد. من شخصاً کنجکاوی علمی و استقلال طلبی و اعتماد به نفس او را محترم می شمرم. ولی باید دید، اجتماعی که او عضوی از آنست چه می گوید. جامعه ی او محتاج فعالیت‌های مثبت و نتیجه بخش است و می خواهد در این مرحله ی بحرانی تاریخ، جوانان زنده اش، از کوششها و فداکاریهای خود، حداکثر استفاده را به عمل آورند.

اگر ا.ح. آریان پور از اول کار دنبال متد مترقی تاریخ را می گرفت و پیش می رفت هم در صرف وقت و انرژی، صرفه جوئی کرد و هم به همان نتیجه ای که حال، بعد از سالها آوارگی و شک و تردید، رسیده است واصل میگردید. او تحقیق وسیعی کرده و عاقبت پس از جرح و تعدیل مکرر، فرمول تاریخی مترقی ای را استنباط و قبول کرده است. این فرمول دهها سال است که بر کرسی قبول نشسته. در این صورت ثمره ی کوشش شخصی او و فرسوده شدن صدها کتاب تاریخ چیست؟ از این دو چه چیز تازه ی ثالثی (tertium quid) حاصل شده است؟ نتیجه ی منحصر بفرد تحقیق طولانی او این است که بصیرت تاریخی و اعتماد او به فرمول مترقی تاریخ، نسبت به قاطبه ی روشنفکران، عمیق تر و مستحکم تر است، و می تواند همانطور که عاقبت با بردباری پرده ی شک و تردید را درید، با قلم و زبان خود، روشنفکران آواره یا احیاناً گمراه را نیز از ابهام رهائی بخشد.

امیدوارم تذکر من که البته ارزش کار ا.ح. آریان پور را پایین نمی آورد، به مذاق او و سایر طلاب شرقی تاریخ، تلخ نیاید و اگر در آن خطائی نمی بینند از قبول و ترویجش خودداری ننمایند.

ه. بلومنتال

پراتر، وین؛ هشتم ژوئیه ۱۹۵۰

(ترجمه ح. وثیق)

ز تند باد حوادث نمی‌توان دیدن
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی
از این سموم که برطرف بوستان بگذشت
عجب که بوی گلی هست و رنگ نسترنی
مزاج دهر تبه شد درین بلا حافظ
کجاست فکر حکیمی و رأی برهمنی
حافظ

۱- انسان سنت پرست

سنت: نزدیک نیم میلیون سال پیش، از تکامل طبیعی پستانداران، موجودی پدید آمد که بیش از جانوران دیگر برای زیست و تنازع بقاء آماده بود. مکانیسم بدن این حیوان - انسان، بطور کلی بر مکانیسم بدن سایر حیوانات برتری داشت، ولی امتیازات او بیشتر زاده ی دست و حنجره و دستگاه پی بود. به این معنی که سیستم پیچیده ی عصبی او قادرش می‌ساخت که در مقابل یک تحریک ساده ی خارجی، عکس العمل‌های متعدد بروز دهد و از این راه از حیات محدود و مقرر نباتی و حیوانی پا فراتر گذارد؛ دستها و انگشتان دقیق و ظریف آدم، او را در گرفتن و ساختن و پرداختن اشیاء و بالمآل در ایجاد ابزار و خانه و مدنیت مدد می‌کرد؛ و حنجره ی حساس و مستعد او نیز موجب می‌شد که بهتر از سایر جانوران در برابر تحریکات خارجی، واکنش صوتی کند، با سهولت اصوات معینی را جانشین یا نماینده ی اعیان و اشیاء سازد و به مرور، صاحب لسان شود.

اگر مانند برخی دانشوران مخصوصاً روانشناسان مبتکر، **واتسون**^۱ تکلم را نفس تفکر و بزرگترین مزیت انسان نشماریم، لاقلاً باید بپذیریم که گویائی در تکامل اجتماعی انسان سهم بسزائی داشته است. زیرا، چنانکه می‌دانیم،

تکامل اجتماعی از انباشتن آزمایشهای نسلهای پیاپی انسان ناشی شده، و تسلسل و استمرار تجارب نسلها نیز بوساطت نطق و بیان صورت گرفته است. اگر استعداد تکلم و قدرت القاء و ابلاغ در میان نبود، هر نسلی فقط قسمت ناچیزی از آزمایشهای نسل پیش از خود را در میدان عمل و تقلید می‌آموخت و از ثمرات تجارب انسانهای اقالیم و اعصار دیگر سودی نمی‌جست، و بنابراین از سایر انواع حیوانی تجاوز چندانی نمی‌نمود.

جانوران عالی عموماً از میراث محدود یک نسلی برخوردارند. زیرا نوزاد آنها برخلاف نوزاد جانوران پست نیازمند نگهداری و پرورش است؛ پرورش هم چیزی جز آموختن راه و رسم زندگانی افراد بالغ نیست. بچه ی سگ و خرگوش و انسان هر سه، ناگزیر چندگاهی نزد مادر می‌مانند و با تقلید حرکات او، عادات مفید حیات را فرا می‌گیرند؛ در صورتی که یک حشره ی نوزاد چون از پرستاری مادر بهره‌ای نمی‌برد، ناچار است از بدو پیدایش، تمام ضرورتهای حیاتی را با عمل و آزمایش فردی بیاموزد.

از میان همه ی حیوانات، انسان از طرفی، زمانی درازتر نزد مادر می‌ماند و از طرف دیگر بوسیله ی زبان و مشتقات آن - انواع کتابت - علاوه بر تجربیات مادر، از آزمایشهای افراد و نسلهای دیگر هم خبردار می‌شود و به میراث اجتماعی هنگفتی دست می‌یابد. در این صورت باید گفت که انسان بوسیله ی زبان یا بقول فرانسویان «شناسایی نطقی» (Connaissance Discursive) از آزمایشهای اقوام دور از خود و نسلهای پیش از خود، بهره برداری می‌کند و به این طریق دنیای خویش را، هم از جهت مکان و هم از حیث زمان، وسعت می‌بخشد.^۱

به قول **ولز**، زبان و خط، زاینده ی «اشتراک اجتماعی» یا «سنت» (Tradition) است.

سنت یعنی میراثی که از نسلهای پیشین باقی می‌ماند، وجه تمایز جامعه ی انسانی و اجتماع حیوانی است. سنت، انسان را از حیات محدود و محقر غریزی فرا می‌برد و از اینرو بستر فرهنگ و ماده ی مقوم مدنیت است. بدون سنت،

۱ - «تکلم ابزار است که بوسیله آن، افراد تحت تأثیر هموعان خود و سنتهایی که از سابق و حتی از عهد بعید مانده است، قرار می‌گیرند. این واقعیتی است که مخصوصاً سلوک بشر را از تمام موجودات ممتاز می‌سازد.

G. Elliot- Smith: In The Beginning

«با پیدایش اولین نوشته‌ها، نوع جدیدی از سنت - سنتی پایدار و ماندنی - در ذهن بشر آغاز شد.»

H.G. Wells: Outline Of History

تکامل دست نمی‌دهد، زیرا تکامل، چنانکه گفته شد، از دست به دست گشتن و انباشته شدن آزمایشهای انسانها حاصل می‌گردد.^۱

سنت پرستی: اما سنت با آنکه شالوده‌ی فرهنگ و تمدن است، چه بسا به زیان تکامل بشر بکار رفته و راه را بر ترقی و پیشروی بسته است. از ملاحظه‌ی تاریخ انسان در می‌یابیم که این ودیعه‌ی گذشتگان معمولاً بیش از آنچه شایستگی داشته، مورد گرایش انسان قرار گرفته و نتایجاً او را از مقتضیات زمان، و جامعه را از تکامل بازداشته است. سنن به منزله‌ی پلکانی است که هر نسل باید از پله‌های آن بالا رود و سپس برای بهبود و ترقی وضع خود و بشریت، پله دیگری بر فراز آن بنا نهد. حال اگر نسلی در یکی از پله‌ها یا حتی بالاترین پله توقف کند، مسلماً از اقتضای زمان و نقش اجتماعی خود غفلت خواهد ورزید و چیزی بر میراث نسلهای پیشین نخواهد افزود.

احتراز از تحول و تکاپو و تأکید بر سیر و سلوک نیاکان و به عبارت دیگر پرستش بی قید و شرط سنن که عرفاً «کهنه پرستی» یا «ارتجاع» خوانده می‌شود، جامعه را به رکود و سکون و انحطاط می‌کشد. بنابراین «سنت پرستی»^۲ یکی از امراض خطرناک اجتماعی است که قرون متمادی، بیکر اجتماع را دچار لطمه و سخته ساخته و به قاطبه‌ی مردمان مخصوصاً پیشروان و نوخوهان، زیانهای بیشمار رسانیده است.

این بیماری مانند هر بیماری اجتماعی دیگر، مولود عوامل گوناگونی است. با این وصف بنظر ما می‌توان همه‌ی این عوامل را در بازپسین تحلیل، به دو عامل اساسی تحویل کرد: عامل اول احتیاج عمومی بشر است به ثبات و آرامش، عامل دوم، مصلحت خداوندان زور و زر است.

۱- «برای انسان دو نوع وراثت موجود است - «وراثت بیولوژیک» بوسیله سلولهای نطفه ... و «وراثت تجربی» بوسیله سنت ... در اثر وراثت سنت، بشر توانسته است خصوصیات اکتسابی را به ارث ببرد ... و بالتیجه به مراتب سریعتر از هر ارگانسمی تغییر بپذیرد.»

J. Huxley: Essays of a Biologist

«این حقیقت حائز اهمیت خاصی است که بشر برخلاف سایر موجودات، در پیرامون خود ارثیه‌ای خارجی، سرمایه‌ای اجتماعی مرکب از عادات و سنن و قوانین و مؤسسات و ادبیات و هنر فراهم آورده است که نتایج آن تقریباً معادل است با توارث ارگانیک ...»

J. Arthur Thomson: Darwinism And Human Life.

«سنت در تکامل اجتماع همان سهمی را داراست که وراثت در رشد مادی نژاد.»

L. T. Hobhouse: Social Evolution And political Theory

۲- در مقابل مفهوم تبعیت از سنن یا اصولی نقلی (بقول فرانسویها، Traditionalisme) واژه‌ی «سنت پرستی» را وضع می‌کنیم.

بی‌آنکه چون **افلاطون**، سواد اعظم اجتماع را «گوسفند» بنامیم و جامعه را نیازمند طبقه ی ممتاز «شبانان» بدانیم، باور داریم که از پیدایش بشر تا عصر حاضر، اکثر افراد هر جامعه به دلیل چندی از دانش بی‌نصیب مانده و به جهل و بیخبری عمر گذاشته‌اند. این نکته نیز روشن است که فرد جاهل، بنده ی بی‌اراده ی عادت و تقلید است و گوسفندوار از راهی می‌رود که در آغاز پیموده است. در آغاز هم راهی را برگزیده است که دیگران - اکثریت جامعه - پیش گرفته و رفته‌اند. این راه، چه همواره و مستقیم و «اقصر فاصله» باشد چه نباشد، همچنان مطلوب جماعت می‌ماند. زیرا اینان به خواست خود طی طریق نمی‌کنند، بلکه به انگیزه ی عادت و تقلید، در پی خواست خود، طی طریق نمی‌کنند، بلکه به انگیزه عادت و تقلید، در پی دیگران روانه می‌شوند و از تنها روی و تازه جوئی می‌پرهیزند.^۱

ثبات جوئی: انسان کوتاه بین ابتدائی که با هزاران رنج و خطر روبرو بود، می‌کوشید تا حتی المقدور در جریان متلاطم حیات، نقاط اتکائی بیابد و به عروه الوثقی یا دستاویزهای استواری چنگ بزند. پس از طرفی همواره از آداب و عادات معلوم و معتبر گذشتگان پیروی می‌نمود، و از طرف دیگر برای فرونشاندن خلجان و بیم و حیرت و آشوبی که جهان متغیر پرگیرودار در او می‌انگیخت، می‌کوشید تا هستی را به فکر خود توجیه و تبیین کند و برای تحولات و شور و شر دنیای گذران، اصل یا منشاء یگانه یا چند گانه‌ای بیانگارد.

بسیاری مفاهیم ما بعدالطبیعه از قبیل خدا و خلود، نتیجه ی مستقیم ثبات جوئی است.

انسان ابتدائی برای توجیه و تبیین کائنات که همواره وی را دچار اضطراب و اعجاب و آشفته‌گی می‌ساخت، نیروهای مجهول طبیعت را تشخص می‌بخشد (Personification) و به وجود یک یا گروهی «خدا» معتقد می‌شد که با قهر و غلبه ی تام بر گیتی فرمان می‌رانند. سپس خدایان را به انسان قیاس می‌کرد («آنتروپومورفیسم» Anthropomorphisme) و می‌پنداشت که خدایان بصورت انسانند، اندیشه‌ای چون فکر انسانی دارند و

۱ - «در مراحل اولیه، جز عادت وسیله ی قابل قبولی برای اداره و هدایت اقوام ابتدائی وجود ندارد.»

کارهایشان به کردار انسانی می‌ماند.^۱ پس به قصد آنکه آنان را بر سر مهر آورد و یاریشان را به هنگام سختی و خطر، به سوی خود کشد، به ستایش و پرستش آنان می‌پرداخت و برایشان قربانی می‌کرد؛ و با این تمهیدات در هنگامه ی مخوف زندگانی ماقبل تاریخ، اندکی آرامش و پشت گرمی می‌یافت.^۲

دبستان‌های متفاوت علوم اجتماعی گرچه اختلافات بسیار دارند، غالباً در این باره کمابیش همداستانند.

مارکسیسم معتقدات دینی را انعکاس ذهنی نیروهای طبیعی و اجتماعی می‌داند که به مرور ایام تطور و تحول یافته و سرانجام بصورت کنونی در آمده است.^۳

دبستان تاریخی «**اختلاط فرهنگی**» (Diffusionisme) و همچنین بسیاری فرزندگان مانند **ووندت**^۴ بر این عقیده‌اند که انسان ابتدائی از تکبیر مفهوم پیشوا یا شاه، مفهوم خدا را آفرید؛ و بعبارت دیگر، انعکاس وضع اجتماعی است.^۵ شاه در دنیا، حامی قوم خویشتن است، خدا در عقبی.^۶

موافق جامعه‌شناسی مبتنی بر **فرویدیسم**، مفهوم خدا زاده ی مفهوم «پدر» است. پدر که در دوران زندگی خود، کلان (Clan) یعنی خانواده را در مقابل مخاطرات حمایت می‌کند، پس از مرگ نیز همچنان حامی خانواده شمرده می‌شود. اعضای خانواده، او را - وجود نادیدنی او، «روح» یا «شبح» او را - نگهبان غیبی خود می‌پندارند و به این خیال خام

۱ - «بنابر آنتروپومورفیسم جزمی ... آفرینش و اداره ی عالم بوسیله خدا، همانند خلق مصنوعی مهندسی یا مکانیکی ماهر، و زمامداری حاکمی خردمند است. بنابراین، خدای آفریدگار و نگهدار و فرمانروای عالم، صرفاً نموداریست از فکر و عمل انسانی. بالتلیجه، انسان شبیه خداست و خدا انسان را بصورت خود ساخته است. میتولوژی ابتدائی قدیم، «انسان پرستی» (Homotheisme) محض است، زیرا شکل و گوشت و خون انسان را به خدایان نسبت میدهد.»

Haeckel: Die Welträtsel

۲ - «سلوک دینی بین دو قطب بیم و امید، اکراه و اخلاص، اتکال و استقلال، احساس فروماندگی و احساس توانائی درنوسانست.»

M. Ginsberg: Sociology

۳ - «بر روی هم، تمام ادیان چیزی جز انعکاس خیالی آن نیروهای خارجی که بر زندگانی روزانه ی افراد احاطه دارند، نیست ... نیروهای طبیعت در آغاز تاریخ به این صورت منعکس شدند و بعداً در جریان تکامل در میان اقوام مختلف دچار تشخصات بسیار صریح و متغیرگردیدند. .. اما چندان بطول نمی‌کشید که نیروهای اجتماعی در کنار نیروهای طبیعت، آغاز فعالیت می‌کنند. این نیروها نیز عیناً مانند نیروهای طبیعی، خارجی ... و غیرقابل تبیین بنظر می‌رسند ... باز درمرحله ی بالاتری از تکامل، تمام خصوصیات طبیعی و اجتماعی خدایان بیشمار، به یک خدای توانا منتقل می‌گردد.»

Engels: Anti - Duhring

4 - Wundt

۵ - «ادیان انعکاس وضع جامعه‌ایست که آنها را پدید می‌آورد. خدایان عمدتاً تصاویر طبقات استثمار کننده حاکمه‌اند.»

H. M. Tichenor ; Survival Of The Fittest

۶ - «... خدا در آغاز شاهی بود مرده و مومیائی شده.»

Elliot- Smith: In The Beginning

دل خوش می‌دارند.^۱ شاهد مدعای فرویدیسم اینکه بنا بر تورات، **یهوه** یعنی خدا، پدر قوم اسرائیل است؛ و مطابق اساطیر بابلی، همه ی بابلیان مانند فرزند، بهره‌ای از خون خدای خود، **مردوک** دارند و همچنین **افلاطون** خالق را پدر می‌خواند و **عیسی** صریحاً از پدر آسمانی انسانها نام می‌برد.^۲

حاصل اینکه خداجوئی، زاده ی ثبات طلبی، و ثبات طلبی واکنش عجز و فروماندگی انسان است، چنانکه اعتقاد به بقای «روح» و حیات اخروی نیز نشأه ثبات جوئی است. چون حیات موجود، ناستوار و گذرنده و بی آرام است، پس باید در اندیشه ی زندگانی دیگری بود که عاقبت عارف و عامی را دست خواهد داد و ثبات و آرامشی را که در این دنیای فانی حاصل نمی‌شود، به همگان یا لاقلاً برگزیدگان ارزانی خواهد داشت.^۳

گذشته از این مرحله ی اولیه، در مراحل تکامل اجتماعی نیز انسان را می‌بینیم که همچنان نیازمند و نگران نقاط اتکاء است، با این تفاوت که تدریجاً ثبات جوئی بصورتی موجه‌تر ظاهر می‌شود.

سازندگان دستگاههای فلسفی هر یک کوشیده‌اند تنوع و کثرت و تغییر سرسام آور جهان را با تشبث به اصل یا اصول پایداری، تأویل و توجیه کنند و خود را خرسند و آسوده خاطر سازند.^۴

۱ - «آفرینش جهان به دیده ی انسان دینی، همانند خلقت خود اوست ... کودک در مقابل تمام مخاطرات عالم خارج، بوسیله آنکس که وی را بوجود آورده است - بوسیله پدر - حراست شده و در پناه او احساس ایمنی کرده است... (پس بعداً) به تصویری که در حافظه ی خود از پدر دارد - تصویری که پدر را بصورتی مبالغه آمیز نشان می‌دهد - می‌نگرد، آنرا بزرگ می‌کند و به هیأت یک «خدا» در می‌آورد ... (خداست که انسانها را) در میان آشفتگی‌های گذران حیات، از امنیت و سعادت اطمینان می‌بخشد ... و افکار و اعمالشان را هدایت می‌کند ... پسیکانالیز استنتاج می‌کند که این در واقع پدر است که اکنون با همان شکوهی که در نظر طفل داشته است، نمایان می‌شود.»

S. Freud: Neue Floge Der Vorlesungen ...

۲ - «پدر، خالق، چون مخلوقی را که موافق تصویر خدایان، جنبان و جاندار آفریده بود، بدید، به وجد آمد و از سر شوق بر آن شد که روگرفت را بیش از پیش همانند اصل گرداند.»

Plato: Timaeus

«ای پدر ما که در آسمانی، نا تو مقدس باد عیسی: «دعای ربانی» در انجیل.

۳ - «مفهوم خلود با مفهوم عدالت و رابطه ی خیر و سعادت آمیخته است. دنیای دیگری که از نو آغاز می‌شود، ظاهراً تلاقی دنیای کنونی است.»

Sumner: Flokways

۴ - «یکی از نیرومندترین انگیزهای طبیعی ما اینست که برای سلوک خود دستگاهی از رسوم و سنن و عقاید مقبول تنظیم کنیم. بنابراین طبیعی‌ترین انسان کسی است که تمامتر از دیگران به سنت گراید.»

G.C. Field: Studies in Philosophy

«یکی از عمیق‌ترین غرایز که بشر را به فلسفه می‌کشاند، تجسس چیزست ثابت که بدون شک از عشق به خانه و گریز از خطر ناشی شده است.»

B. Russell: History Of Western Thought

شش قرن قبل از مسیح، **تالس**^۱ یونانی کثرت و تنوع طبیعی را به یک منبع تحویل کرد. «آب» را اصل کلی عالم انگاشت و با این اندیشه، خود را از شور و شر عالم غافل ساخت. **آناکسی من**^۲ «هوا» را علت العلل کائنات تلقی کرد و خاطر آسوده ساخت. **آناکسی ماندر**^۳ عناصر گوناگون و متغیر جهان را جلوه‌های یک «مایه ی ازلی» شمرد و مانند بسیاری متفکرین یونانی دیگر، سکون و ثبات را «عدالت» و تغییر و تحول را «ظلم» و عدوان از نوامیس گیتی خواند.^۴ **فیثاغورس** تمام امور و اشیاء بیشمار عالم را به یک اصل واحد - آتش، تحویل کرد.

پارمنید^۵ همه ی تحولات و حرکات را نمای کاذب «چیزی واحد و ثابت و لایتغیر» پنداشت. **آمپدوکل**^۶ که نسبتاً روشن می‌اندیشید، از یک اصل، رو تافت و برای توجیه هستی به چهار عنصر اصلی - آب و خاک و باد و آتش - قائل شد. **افلاطون** مظاهر تغییرپذیر وجود را اشباحی از حقایق جاویدان دانست که در عرف حکمای شرق «مثل افلاطونی» نام گرفته است. سلسله ی مثل را هم به یک منشاء والاتر - مثال المثل منتهی ساخت. اگر سایر سیستم‌های فلسفی را نیز بکاوییم، در می‌یابیم که متفکرین عموماً سعی نموده‌اند با توسل به اصولی ثابت، دینامیسم (Dynamisme) یعنی گذرندگی و گوناگونی هستی را نادیده گیرند.

گذشته گرائی: مردمان کوتاه بین که به مقتضای سنت پرستی، از تازگی بیم دارند، همواره مخصوصاً در دوره‌های پر تحول و آشوب از پیش آمده‌های نو و اوضاع جدید بی سابقه می‌هراسند و رو به گذشته ی مألوف و مأنوس می‌نمایند. با حسرت یاد از گذشته می‌کنند و در صدد بر می‌آیند تا هم از تغییر و تجدد بپرهیزند و هم، در صورت امکان،

1- Thales

2 - Anaximene

3 - Anaximandre

۴ - فرزندگان یونانی غالباً «ثبات» را «عدالت» دانسته‌اند و بالمآل در تثبیت وضع اجتماعی مجاهدت ورزیده‌اند. دلایلی که آنان بسود حفظ وضع حاضر اجتماع اقامه کرده‌اند، شبیه است به استدلال نادرست Paul von Lilienfeld که جامعه را به سلول تشبیه می‌کند و می‌گوید: همچنانکه اختلاط آندودرم و مزودرم و اکدودرم سلول، سبب بیماری آن می‌شود، اختلاط طبقات اجتماعی هم جامعه را به بیماری می‌کشاند؛ پس باید در حفظ وضع موجود اجتماعی کوشید و کمافی السابق، طبقات را از یکدیگر دور نگهداشت.

5 - Parmenide

6 - Empedocle

اوضاع و شرایط پیشین را باز گردانند. ولی چون به ندرت می‌توانند تحولات طبیعی و اجتماعی را جلو بگیرند، خود را می‌فریبند و تجدد را انکار می‌کنند. معتقد می‌شوند که این همه تغییرات رو بگذشته دارد و تاریخ تکرار می‌شود و گذشته باز می‌گردد. پس ما نیز خواه ناخواه، پس از دگرگونی‌های فراوان، بر راههای معلوم و هموار دیرینه پا خواهیم نهاد و به حیات آرام و آسان و «جا افتاده» پارینه، دست خواهیم یافت.

این اندیشه خیزگاه فلسفه‌هایی است که حیات انسانی یا تمام هستی را دستخوش حرکتی مسدود و دورانی (Cyclique) می‌پندارند و حوادث بیشمار عالم را تکرار و تجدید وقایعی معلوم و محدود می‌شمارند. غالب دبستانهای فلسفی یونانی که نظریه ی «دورانی تاریخ» (Periodisme Historique) را باور دارند، از این زمره‌اند. این گروه و بطور کلی عموم یونانیان در اثر ثبات پرستی معتقدند که بشر در آغاز، حیاتی سعادت بخش داشته و تدریجاً از پایگاه والای نخستین فرو افتاده، و از عصر طلائی به عصر سیم و از عصر سیم به عصر برنز و آهن تنزل کرده است. از اینرو در جستجوی «شهر طلائی» مفقود، گذشته را می‌کاوند و محض دلخوشی خود، گاهی عصر **کرونوس**^۱ و زمانی اعصار **لیکورک و سولون** را دوره ی طلائی می‌خوانند و بازگشت آنرا آرزو می‌کنند.

فیلسوفان بلند پایه ی آن چون در دنیای واقع، رجعت گذشته را میسور نمی‌بینند، ناچار به عالم خیال پناه می‌برند و ماند **هزیود**^۲ احتجاج می‌کنند که گذشته، بازگشتی و حوادث ماضی، تکرار شدنی است.

آناکسی من که همه ی کائنات را نمایش‌های یک «مایه ی ازلی» می‌پندارد، به این نتیجه می‌رسد که اشیاء و امور بی‌شمار همچنان که از اصل واحدی برخاسته‌اند، به یک اصل باز می‌گردند. به عبارت دیگر تمام تحولات و تجددات، سطحی و بی‌اعتبار است. اصل، پایدار است و جاویدان. **فیثاغورس** در عالم وجود، هیچ تازگی نمی‌بیند. می‌گوید صورتهای کلی هستی دائماً تکرار می‌شوند.

امپدوکل ندا در می‌دهد که عناصر چهارگانه ی وجود، چندگاهی به وساطت «مهر» با هم می‌آمیزند و چندی به دخالت «کین» از هم می‌گسلند. دوران مهر، عصر صلح و سعادت است و دوران کین، عهد جنگ و شقاوت. اکنون دوره

1 - Cronus

2 - Hesiod

ی مهر - عصر طلایی - سپری گشته و زمان کین فرا رسیده است. لیکن ما را چه غم؟ دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت، دائماً یکسان نخواهد ماند. زود باشد که باز مهر جای کین گیرد و عصر طلایی عودت کند. **لوسیپ^۱** و **دموکریت^۲** بر این اندیشه‌اند که عالم‌های گوناگونی وجود دارد و با آنکه همه از ذرات صغار تجزیه ناپذیر (اتم) ساخته شده‌اند، باز هم یک مستقلند و به نوبت کون و فساد می‌یابند. یکی می‌آید، یکی می‌رود. یکی کمال می‌گیرد و دیگری زوال.

هراکلیت اگر چه طرز تفکری علمی دارد، چنان از گذشت گذشته و پیش آمدهای نو دلتنگ می‌شود که به تغییر دائم اعتقاد می‌کند و می‌گوید این نیز بگذرد. اما چون تغییرات پیاپی عالم، اوضاع پیشین را باز نمی‌آورد اعلام می‌دارد که هر چند وقایع جهان، پیوسته در تغییر است، ولی صور کلی حادثات، ثابت و تکراریست. همچنانکه بهار و تابستان و خزان و زمستان به نوبت در پی یکدیگر می‌آیند و هر ساله تجدید می‌شوند، عالم وجود کلاً بازیچه‌ی ادواریست متشابه، که یکدیگر را دنبال می‌کنند و هر یک ۱۸۰۰۰ یا بقولی ۳۶۰۰۰ سال زمینی دوام می‌آورند.^۳

افلاطون که از **پارامیند و فیثاغورس و هراکلیت** متأثر است، با ابداع مفهوم «وجود مثالی» تغییر را با ثبات آشتی می‌دهد. به گمان او امور و اشیاء عالم محسوس گرچه خود گذران و بی‌ثباتند، ولی هر یک حقیقت یا ذاتی مثالی دارند که پایدار است و سرمدی. وی نیز گذشته را زیبا و متعالی می‌بیند و برای باز گردانیدن آن به تلاش می‌افتد. مانند **هراکلیت** عالم را دچار حرکت دورانی می‌انگارد.^۴ اما از او پا فراتر می‌گذارد. می‌خواهد در جریان دورانی کردن

1 - Leucippe

2 - Democrite

۳ - «تمام حادثات بحکم ضرورت تقدیر پدید می‌آید، ... خورشید پا از حد مسیر خود فراتر نخواهد گذاشت، اما اگر چنین نیز کند، آنگاه الهه‌ی تقدیر و کارگزاران عدالت خواهند دانست چگونه وی را دریابند ... نظام عالم که برای همه‌ی اشیاء یکسانست، بوسیله خدا یا انسان بوجود نیامده است، همواره بودهاست و هست و خواهد بود.»

قول هراکلیت منقول از: J. Burnet: Early Greek Philosophy

۴ - افلاطون در باب حرکت دورانی کائتات در *Phaedo*, *Republic* و *Politicus* تلویحاً اشاراتی کرده است. در رساله‌ی اخیر به افسانه‌ای بر می‌خوریم گویای اینکه خدا چون جهان را بکار می‌اندازد، آنرا به حال خود می‌گذارد. اما جهان همواره در مسیری که خدا در آغاز مقرر داشته است، دور می‌زند. تنها هرگاه به فساد و تباهی می‌افتد، خدا آنرا در می‌یابد.

گیتی مداخله نماید و بدست انسان اوضاع قدیم را رجعت دهد و جامعه‌ای مماثل اجتماعات کهن بیافریند و آنرا از هر دگرگونی و تغییری مصون بدارد.^۱

رواقیان مانند **فیثاغورثیان**، بدایت و نهایت هستی را آتش می‌دانند. هر چه هست از آتش است و عاقبت آتش خواهد شد. پس همه ی گذرندگی‌ها و دگرگونی‌ها، دروغ و فریب است. بر همین سیاق، **جوهانس اسکاتوس**^۲ در قرن نهم میلادی، اول و آخر همه چیز را به خدا می‌رساند که ثابت و لایتغیر است و بوساطت «کلمه»ی (لوگوس، Logos) با دنیای متغیر و متکثر پیوستگی دارد. همه از خدائیم و بازگشت ما باوست. **مارکوس اوریلیوس** در همین زمینه اعلام می‌دارد که «اطفال ما هیچ چیز تازه نخواهند دید، عیناً همانگونه که پدران ما چیزی بیش از ما ندیدند.»^۳

همین امید رجعت گذشته را در بین اقوام دیگری مانند ایرانیان باستان، مسلمین و بنی اسرائیل و مسیحیان می‌بینیم.

یهود پیوسته با غبطه به حیات بهستی آدم ابوالبشر می‌نگریستند و باور داشتند که شاهی از نسل داود - مسیح - به ظهور خواهد رسید و مجدداً فرزندان اسرائیل را حیاتی بهستی در زمین دست خواهد داد. مسیحیان که به گمانشان

۱ - گفتنی است که نه تنها طلب ثبات، بلکه علل دیگری - فردی و اجتماعی - انسان را به گذشته پرستی کشانیده است. هراکلیت و افلاطون را نمونه می‌آوریم:

این هر دو از اریستوکرات‌ها بودند و در عصر انقلابات اجتماعی می‌زیستند. هراکلیت که وارث خاندان سلطنتی «افه سوس» بود، بسود برادرش از سلطنت چشم پوشید. ولی هیچگاه از مبارزه با توه‌های انقلابی باز نشست. اما چون مخالفتش بجائی نرسید، برای دلخوش ساختن خود و اریستوکرات‌های مغلوب، بشارت داد که به «قانون تغییر» اوضاع جدید بالضروره سپری خواهد شد و به «قانون دور» وضع پیشین مجدداً برقرار خواهد گشت.

افلاطون پس از اضمحلال اریستوکراسی موروثی و ایلی و شروع جنگ‌های آتن و اسپارت در یکی از خاندان‌های شاهی «آتیک» زاده شد. بزودی در آتن جنگ داخلی در گرفت و حکومت جباران سی‌گانه مستقر گردید. لیکن این حکومت مقهور مردم گشت و دو تن از عموهای افلاطون که از اعضای آن بودند، هلاک شدند. سپس استاد محبوب افلاطون، سقراط در عصر حکومت مردم به قتل رسید.

این وقایع افلاطون را به دشمنی با توده‌ها و انقلاب و تحول برانگیخت. بالتبینه او را واداشت تا جامعه ی ایلی قدیم را که نمونه ی موجود آن اسپارت نیمه وحشی بود، «مدینه ی فاضله» تلقی کند و بازگشت آنرا بخود و سایر مخالفان اوضاع جدید مژده دهد.

2 - Johannes Scotus

3 - The Communings With Himself Of Marcus Aurelius

مسیح معهود ظهور کرده است، همواره مخصوصاً در دوران تزلزل امپراتوری روم، بازگشت مجدد و سلطنت هزار ساله ی او را که تجدید زندگانی بهشتی است، انتظار برده‌اند.

ایرانیان باستان نیز تصویری از حرکت دورانی زمان داشته و برای عالم، ادواری قائل بوده‌اند. نمونه ی این تصورات در بین ایرانیان مسلم هم ملاحظه می‌شود. بگمان اینان عمر عالم بر رویهم هفت هزار سال است و هر هزاره‌ای دوره- ایست مستقل و مربوط به یکی از سیارات هفتگانه که نخستین آنها کیوان و هفتمین، قمر است. هزاره ی آخر یعنی دوره ی قمر، عصر ظهور اسلام محسوب می‌شود. در هر هزاره‌ای مرد خدائی پدید می‌آید و به ارشاد مردمان می‌پردازد، زیرا جهان نباید هرگز از فیض اولیاء الله خالی ماند.

نقش این اندیشه‌ها را کمابیش در ادبیات ایران می‌توان دید. گویندگان ایرانی بویژه عارف پیشگان کراراً جریان وجود را «مدور» شمرده و از «دور» و «دایره ی وجود» و «دایره ی قسمت» دم زده‌اند و یا از تعاقب هزاره‌ها و ظهور ادواری مردان خدا یاد کرده‌اند.^۱

چنانکه استنباط می‌شود، اعتقاد به تکرار حوادث عالم و بازگشت گذشته، وجهه‌ایست از کهنه پرستی که هزاران هزار سال دوام آورده و انسان را وا داشته است که بجای سازش با واقعیات زندگانی، در پی «پرنده ی آبی» روانه «شهر طلائئ» پنداری شود.^۲

بطور کلی انسان ناتوان ابتدائی که در تختگاه لرزان حیات، خویشتن را میان دو صفر - دو صفر زادن و مردن - گیج و سرگردان می‌یابد، برای خود یک یا چند تکیه گاه خیالی می‌آفریند و در جریان پر تلاطم زندگانی بدان تکیه می‌زند.

۱ - «دایره ی وجود» دیر آمده‌ایم / و ز پایه ی مردمی به زیر آمده‌ایم. (خیام)

بهر «الفی» الف قدی برآید / الف قدم که در الف آمدستم. (باباطاهر)

جام می و خون دل، هر یک بکسی دادند / در «دایره ی قسمت» اوضاع چنین باشد. (حافظ)

ما می به بانک چنگ نه امروز می‌کشیم / بس «دور» شد که گنبد چراغ این صدا شنید. (حافظ)

۲ - در بخشهای آتی خواهیم دید که اندیشه ی بازگشت گذشته، گرچه در عصر جدید نیز پیروانی داشته است، باز رفته رفته از اعتبار افتاده و «گذشته جوئی» جای خود را به «آینده گرانی» داده است.

همچنین همواره در راههای هموار و کوبیده شده ی پشتیبان می‌خرامد و سنتهای آن را می‌پذیرد و می‌پرستد.^۱ در نتیجه از نوخواهی و تازه جوئی می‌پرهیزد و تجدید وقایع گذشته و کهنه را آرزو می‌کند.

داستان انسان سنت پرست، سرگذشت کشتی شکستگانی را می‌ماند که در دریای بیکران، ساحل نجاتی نمی‌بیند. پس چندان به نگرانی و بیم می‌افتد که نسنجیده و کورکورانه به تقلید یکدیگر - حتی به تقلید آنانی که طمع ی دریا شدند - بهر تخت پاره ی سست و فرسوده‌ای چنگ می‌زنند و از جستجوی راه حقیقی نجات و نیل به ساحل مراد غفلت می‌ورزند. از اینرو نه تنها به دریا نوردان دلیر و هوشیاری که به نجاتشان می‌شتابند رو نمی‌آورند، بلکه قصد جان آنان نیز می‌کنند.

در اجتماعات بشری، سنتهای عتیق، بتهای کهن و به زبان جامعه شناسان، «تابوها» (Taboo) در حکم همان تخته پاره است در دریا. آزاد اندیشان و روشن بینان نیز همانند دریا نوردان بی باک و فداکارند.

مصلحت زورگویان: سخن ما در پیرامون سنت پرستی و علل دوگانه ی آن بود. یکی از دو علت اصلی را شناختیم: بشر از گشت و گذار عالم و تحولات و مخاطرات زندگانی به وحشتی عظیم فرو می‌افتد و نادانسته در صدد جستجوی مبداء و ملجاء و پشتیبان بر می‌آید و به آنچه آزموده و کهنه و شناخته شده است، می‌گراید. پس ثبات جوی و گذشته گرای و سنت پرست می‌شود.^۲

۱ - «بدیهی است که «مشی» سالمندان و اعضای آزموده‌تر جامعه سخت سزاوار استناد است. در بسیاری اجتماعات ملاحظه می‌کنیم که این استناد خردمندانه، جماعت را به تمکین و تقلید پیران عادت می‌دهد. پیر نیز به نوبه ی خود لجوجانه به سنت و رویه ی اخلاف می‌گردد. بنابراین سنت و عادت با هم می‌آمیزند و الزام نیرومندی بوجود می‌آورند که جامعه را در خطوط ثابتی می‌گرداند و آزادی را خفه می‌کند.»

Sumner: Flokways

۲ - «ثبات جوئی» و «گذشته گرائی» و همچنین «تحول پرستی» و «آینده گرائی» و «سنت پرستی» و «نوخواهی» یا «تازه جوئی» الفاظ نویست که ما برای ابلاغ مفاهیم خاص تازه‌ای وضع کرده‌ایم.

گرچه مدلولی که ما از این کلمات افاده می‌کنیم، جدید و اختصاصی است، باز می‌توان در زبانهای اروپایی الفاظی یافت که کمابیش این مفاهیم را برساند، مانند Archaisme, Futurisme, Modernisme که ممکن است به ترتیب، معادل «گذشته گرائی» و «آینده گرائی» و «نوخواهی» شمرد. وانگهی اگر بشود مصطلحات علوم طبیعی را در حوزه ی علوم اجتماعی بکار برد، ممکن است Fixisme را با «ثبات جوئی» و Transformisme را با «تحول پرستی» همانند دانست. ولی دو کلمه ی پرمعنای Dynamisme و Statisme که کراراً در این کتاب بکار خواهد رفت، دقیق‌ترین معادلی است که ما برای «تحول پرستی» و «ثبات جوئی» یافته‌ایم.

سبب دیگر حفظ و تقدیس سنتهای پوسیده، بنظر ما، مصالح زورمندان و اربابان جامعه است. می‌دانیم که جامعه‌های قومی و ملی از بسط و تکامل کلان یعنی خانواده‌ی اولیه پدید آمد، و نمونه‌ی مقررات و آداب و سنن اجتماع کوچک خانواده در قوانین مدون دولتها گنجانیده شد. روشن است که بسیاری از قوانین عرفی کلان، گرچه برای تأمین نظم و نسق کلان و رفاه افراد آن، لزوم و تناسب دارد، با مصالح جامعه وسیعتر قومی یا ملی تطبیق نمی‌نماید.^۱ آنچه در آغاز ممد حیات خانواده است، مخرب زندگانی اجتماع می‌گردد، عبارت دیگر «یک خوراک قدیمی ... بعداً سم می‌شود.»^۲ یکی از قوانین الزامی کلان، تمکین به اوامر پدر یعنی قویترین فرد خانواده است.^۳ در مراحل ابتدایی که انسان برای حفظ موجودیت خود در مقابل انسانها و حیوانها و مخاطرات طبیعی، حربه‌ای کارگتر از زور بازو ندارد، البته پدر که تواناترین و آزموده‌ترین فرد خانواده است، مقامی ممتاز می‌یابد، و تا زنده و نیرومند است، فرمان فرمان اوست. پس از او نیز معمولاً زمام امور بدست پرزورترین بازمانده‌ی او یعنی پسر ارشد می‌افتد. بدیهی است که اینگونه انتقال قدرت یا وراثت اقتصادی و اجتماعی برای انسان اولیه، ضرور و موافق مقتضیات خانواده است. اما پس از آنکه خانواده توسعه می‌گیرد و به قبیله و قوم و ملت تبدیل می‌شود، اصل وراثت جاه و مقام، از صورت ساده و بی‌گزند نخستین بیرون می‌آید.

دیگر سرور جبار قوم، پدر مشفق خانواده نیست؛ با همدردی پدران به اتباع خوش نمی‌نگرد؛ خود را پدر دلسوز آنان و آنان را فرزندان خود نمی‌شمرد. بلکه مردمان را حقیر و خوار می‌دارد و قدرت و مقام شامخی را که شرایط اجتماعی برای او پیش آورده است، «طبیعی» و «خدادادی» و نشانه‌ی مزیت طبیعی خود می‌انگارد. با خودکامی بر خلائق فرمان می‌راند و بر مال و جان آنان ابقاء نمی‌کند. ابناء نوع را برده می‌شمارد و به سود خود بکار می‌گمارد. گاه برای ساختن گور مجلل خویشتن، میلیونها انسان را در زیر آفتاب هلاکت بار وادی نیل به سنگ کشیدن وامی‌دارد، و گاه

۱ - Popper در جلد اول *Open Society And Its Enemies* بسیاری از رسوم و قوانین اروپائی را بازمانده‌ی سنن ایلی یونان قدیم می‌شمارد و می‌گوید «خوب می‌دانیم که هنوز چقدر از اینها (این تابوها) باقی مانده است. هنوز تابوها - تابوهای خوراک، تابوهای ادب و تکریم و بسیاری دیگر، با زندگانی ما آمیخته است.»

بر همین شیوه، Haynes در *Future of Law* صریحاً حقوق جنائی انگلیسی را «کهنه» و «وحشیانه» می‌خواند.

2 - Bagehot: *Physics and politics*

۳ - در کلان‌های «مادری» (Matriarchale) هر چند که ظاهراً مادر بجای پدر حکومت می‌کند، باز عامل حقیقی امور، یکی از خویشاوندان ذکور مادر است.

برای سرگرم داشتن خاطر خویش، مردمان زبون تیره روز را در میدانهای روم با یکدیگر یا با ددان به جنگ می‌اندازد.^۱ طغیانهای چاره ناپذیر توده‌ها را با قساوت تام فرو می‌نشانند،^۲ و بجای تعدیل رفتار غیرانسانی خود به خصومت مردم بر می‌خیزد و سوگند می‌خورد که هیچگاه از دشمن داشتن توده‌های انسانی چشم‌پوشد.^۳

اگر چه فشار جور و اجحاف حکام ستمگر تدریجاً مردم را به تحمل ظلم و زور خو می‌دهد و آزادی اندیشه‌ی آنان را می‌دزد،^۴ باز چنانکه **روسو** می‌گوید، هیچ زوردمندی نمی‌تواند همیشه از مخالفت و طغیان مردم مصون ماند و حکومت خود و اخلاف خود را کاملاً تأمین کند، مگر اینکه «زور» عربان نامشروع را لباس «قانون» بپوشاند و به صورت «حق» در آورد. بسیاری مردمان به سختی تسلیم زور می‌شوند، اما تقریباً همه کس با خضوع و خشوع به یوغ حق - حقی که باطناً به سود اقیویاست - گردن می‌دهد. از اینرو ستمگران به مرور ایام زورگوئی خود را «حق» و «قانون» تلقی می‌کنند.^۵

۱ - «برده را مانند گاو می‌خریدند و می‌فروختند و کرایه می‌دادند، و گاهی اخته می‌کردند. مال منقول بشمار می‌رفت. **افلاطون** او را «ابزار جاندار» می‌انگاشت.»

Henry Maine: Ancient Law

«برده‌گیری اگر چه از بعضی جهات در عصر قدیم سودمند بوده است جنایتی است بزرگ.»

Darwin: Descent of Man

۲ - «در پایان قرن دوم پیش از میلاد، سیسیل صحنه‌ی دو شورش جدی بردگان بود که چند سال بطول کشید ... در پایان هشت هزار برده بدار آویخته شدند.»

Universal history (جلد سوم)

«هفتاد و هشت سال پیش از میلاد، هفت هشت گلا دیاتور که محکوم به جنگیدن با یکدیگر یا مردن بودند، به پیشوائی **اسپارتاکوس** شوریدند و پنج ارتش را در هم شکستند. **کراسوس** با هشت لژیون به مقابله‌ی آنها اعزام شد. **لوکولوس** از تراس، و **پمپه** از اسپانیول احضار گردید. در آخرین نبرد، اسپارتاکوس قطعه قطعه گشت. کراسوس در امتداد راه کاپوا به رم شش هزار اسیر را به دار آویخت.»

(رجوع شود به کتاب «**کراسوس**» اثر **پلوتارک**)

۳ - چنانکه **ارسطو** در **Politics** نقل می‌کند، اولیگارش‌های آتن چنین سوگند می‌خوردند:

«عهد می‌کنم که خصم مردم باشم و هر چه بیشتر بکوشم تا آنان را گمراه سازم.»

۴ - «نتیجه‌ی غائی حکومتی خودکام که چند قرن کافی تحمل شود، مردمی است اسیر روح اسارت.»

Keith: Essays on Human Evolution

۵ - «قوانین و سیستم‌های حکومت همواره روابطی را که در شرایط موجود فعلی میان افراد می‌یابند، مبنا و ملاک خود قرار می‌دهند. آنچه را که واقعیتی فیزیکی است، به حق قانونی بر می‌گردانند و آنرا بصورت فتوای اجتماعی در می‌آورند. ... به این ترتیب آنانکه جبراً اطاعت می‌کردند، مکلف به اطاعت می‌شوند.»

Subjection of Women اثر استورات میل

تئوری کهنه‌ی «حقوق طبیعی» و «حکومت خدائی» (Théocratie) از اینجا برمی‌خیزد.^۱ حکام و امیران محض آنکه مقام مورث خود و فرمانروائی اخلاف خویش را تثبیت و تأمین کنند، خویشان را عضو ممتاز طبیعت و نماینده‌ی خدا در روی زمین می‌نامند. ریزه‌خوران و کاسه‌لیسان ایشان نیز اعلام می‌دارند که طبیعت، عقلی مدبر است و نیکخواه و دادگستر. هر کس را به فراخور حال، پایه و مایه‌ای می‌دهد. یکی را به ماه بر می‌آورد و دیگری را به خاک سیاه می‌نشانند. داده‌ی اوست. وظیفه ما در حقیقت «وظیفه‌ی شما، ای زیردستان» نسبت به داده و نداده‌اش تسلیم و رضاست. خدا می‌خواهد که شما چنین باشید و البته اراده‌ی خدائی، مطاع است.^۲ وضع حاضر، عین عدالت است، حکومت ما بهترین حکومت‌هاست و «این دنیا بهترین دنیاهای ممکنه»^۳ پس ای مردم، خرسند باشید، ما را سپاس بگزارید، سنن خود را بپرستید و در راه آن جان بیفشانید.^۴

اکثریت بی‌خبر جامعه از این افسون‌ها و از آن ستم‌ها، چنان اغفال و گمراه می‌شوند که فلاکت خود و تنعم غاصبان حقوق مردم را به جبر مابعدالطبیعه نسبت می‌دهند و با قبول و تمکین، در تثبیت وضع موجود اجتماع (Status quo) می‌کوشند. اینان که با زور سبانه‌ی حیوانی از همه چیز محروم شده‌اند، اکنون چنین می‌پندارند که به حق، زبون و رنجورند، و این هم چاره ناپذیر است.

۱ - «حکومت خدائی» در همه جا - چین و ژاپن، مصر و مکزیک، پرو، ایران، مصر، بابل و ... رواج داشته، ولی در مشرق به اوج خود رسیده است. «شرق به هیچ نوع حکومتی خو نداشت جز حکومت یک شاه آسمانی که اسکندر استعداد ایفای نقش او را در خود یافت...» وی در مصر به عنوان تالی فراغنه و در ایران بعنوان شاهنشاه بزرگ مورد تملق و مداهنه قرار گرفت. ... بصورت یک قهرمان افسانه‌ای در کیش محمد باقی ماند. هم اکنون برخی از رؤسای قبایل کوچک هیمالیا، به ادعای خود، از اخلاف اویند.» (کتاب سابق الذکر **راسل**)

در اروپا نیز «حکومت خدائی» مقبول بود. بلندگوی دیرین آن Filmer انگلیسی است که به دستور پارلمان ده بار خانه‌اش تاراج شد. وی در کتاب Patriarchal (۱۶۸۰) بدفاع «حقوق آسمانی» سلاطین برخاست و به پارلمانیتاریسم تاخت. وی آنقدر خوشبخت بود که ماند تا **جان لاک** در ۱۶۸۹ رساله‌ای بر ضد او نگاشت و پوچی آراء او را رسانید؛ و آنقدر بدبخت بود که در پایان عمر غلبه **کروم ول** و نابودی «شاه - خدای» خود، **چارلز اول** را دید.

۲ - «بردگی، تقسیمات اجتماعی و حکومت طبقاتی لاقبل برای افراد حاکم «طبیعی» یعنی بی چون و چرا است.» **پوپر** در کتاب سابق الذکر

۳ - اشاره است به سخن **لایب نیتس**، فیلسوف محبوب ملکه‌ی پروس که پس از یک سلسله استدلال، می‌گوید: «این خوبترین دنیاهای ممکنه است.» **Bradley** گفته‌ی لایب نیتس را به این ترتیب تکمیل می‌کند: «این خوبترین دنیاهای ممکنه است و همه چیز آن ضرورتاً شر است!» البته دنیای موجود در نظر ملکه‌ی پروس و لایب نیتس بهترین دنیاهاست، ولی در نظر سرف‌های ملکه چطور؟

۴ - «مجموع تعصباتی که فرد را به ستودن ایل خود و تمام متعلقات آن می‌کشاند «میهن پرستی» نام دارد.» **گیث** در کتاب سابق الذکر.

بت شکنان: در قبال این دو گروه ظالم و مظلوم که هر دو - یکی به سود خود و دیگری به زیان خود - در حفظ اوضاع حاضر و طرد تغییر و تحول مجاهده می‌ورزند، اقلیتی که نظری بازتر دارند و با دیدگانی واقع بین به جهان می‌نگرند، تشخیص می‌دهند که برخلاف القات زهرآگین سودجویان و خیالبافان، طبیعت شامل اشیاء و اعیان ثابت نیست. ناموس جهان تحول و ارتقاء است و جریان تکوین با درنگ و سکون سروکاری ندارد.^۱ اجتماع نیز به طریق اولی چنین است. همچنانکه هر نسلی چیزی بر آزمایشهای بشری می‌افزاید، فرهنگ بشر پیوسته توسعه می‌یابد و منجر به تکامل اجتماعی می‌گردد. ثبات جوئی و سنت پرستی بر تکامل راه می‌بندد و یا لااقل از سرعت سیر آن می‌کاهد. اجتماعات انسانی باید تحول را پیشباز و همواره خود را نو کنند، والا نه تنها تکامل اجتماعی دچار مکث و نکث خواهد شد، بلکه ارکان جامعه، در نتیجه ی تضاد و تخالف سنن کهن و مقتضیات جدید، لطمه و سخته خواهد خورد و شکست برخواهد داشت.^۲ آنان که خواهان تثبیت اوضاع حاضرند، بی‌گمان در پی سود خود می‌دوند و می‌خواهند امتیازاتی را که به خلاف حق، حاصل کرده‌اند، همچنان نگاهدارند.^۳

همین سودپرستانند که مردمان را از تحول برحذر می‌دارند و سالوسانه ندا در می‌دهند که دست به ترکیب اجتماع نزنید، بگذارید به حال خود «باشد»، بگذارید امور از مجرای معمول خود «بگذرد».^۴ هم اینانند که مزایای اجتماعی خود را اگرچه علناً از همگان دزدیده‌اند، به تقدیر ازلی نسبت می‌دهند و تلبیس ابلیس را نام «مشیت الهی» یا «قانون طبیعی» می‌گذارند.^۵ برعکس آنچه این فریبکاران دروغزن می‌گویند، اختلافاتی که از حیث جاه و مال بین مردمان وجود

۱ - «فیلسوفان مابعدالطبیعه، اشیاء و مفاهیم را مشخص و تغییرناپذیر و اعیانی ثابت تلقی می‌کنند که یکباره بطور قطعی ساخته شده است، و می‌توان هر یک را مستقل از دیگران مورد معاینه قرار داد. Engels: Historische Materialismus

۲ - «انقلاب نتیجه ی تثبیت شدید و بی حرکتی نابخردانه است. زندگانی، تنها با تجدید دائم میسر می‌شود. اگر تجدید دائم را جلوگیرند، بصورت انفجار واقع خواهد شد. J. Dewey: Ethics

۳ - «منافع مادی بورژوازی در تثبیت و استقرار وضع موجود است و آموزشهای ایده آلیسم و متافیزیک نیز از لایتغیر بودن اوضاع، از عدم وجود قوانین اجتماعی، از جاودانی بودن فرماسیون سرمایه داری دفاع می‌کند». م.ح. کاوه: ماتریالیسم دیالکتیک و مکتبهای فلسفی یونان قدیم.

۴ - اشاره است به شعار Laissez- faire , Laissez- passer که هواداران آن - فیزیوکرات‌ها - خواهان رفع تمام محدودیت‌های تجارته بودند.

۵ - «مفهوم تام «طبیعت» گرچه شاید به نحوی ناقص، رشد حیوانات و نباتات را تبیین کرده است، بالمآل مانع عظیم تکامل علوم بوده، و در حوزه ی اخلاق منشاء بسیاری بدیها شده است». Russell: History of Western Thought

دارد، زاده ی قوانین جابرانه ی انسانی است نه ناشی از احکام طبیعت. طبیعت، مخدوم ستمگر ما نیست، خادم سودرسان ماست و در خدمت همه ی ماست. ما نیز همه انسانیم و بالطبع یکسان.^۱

شک نیست که جامعه ی سنت پرست، خاصه خداوندان زور و زر، با بت شکنان آزاداندیش در می افتند و منادیان بهبود و پیشرفت را سرکوبی می کنند. با هر تجدیدی، با هر بدعتی، با هر نهضت جوانی می جنگند و هر مصلح پیشاهنگی را به چارمیخ می کشند. نغمه ی ناساز سنت پرستی در همه ی اقالیم و اعصار برخاسته و گوش هوش دانشوران را خراشیده است. این همان شوکرانی است که **سقراط** را به هلاکت رسانید، همان تیغی است که پوست از تن **مانی** برکند، همان خاکستریست که بر سر **محمد** ریخته شد، همان تکفیریست که **گالیله** را به زانو در آورد، همان آتشی است که **برونو**^۲ را بسوخت.

براستی می توان مصلحان جهان را از اقلیت های بسیار رنج دیده دانست - اقلیتی بشردوست که همواره در عصر خود خطرناک و آسیب رسان شمرده شده و در دنیای به این پهناوری، تبعیدی و بیگانه و بی یار و یاور بوده اند.^۳

بیداد سنت ها: از بیم اصحاب سنت، گروهی از فرزندان ایران باستان به یونان گریختند. در عصر **ژوستی نین**، حکمای یونانی اجباراً به ایران پناه آوردند. در قرن پنجم میلادی اهل علم بر اثر سببیت ژرمن ها از گول به جزایر

۱ - گذشته از **مزدک**، **Archelaus** معلم احتمالی سقراط، و بعضی متفکرین سوفسطائی مانند **Protagoras** را می توان از جمله کسانی دانست که در دنیای قدیم میان نوامیس طبیعی و قوانین موضوع بشر فرق گذاشتند و ظاهراً امتیازات اجتماعی را بی اعتبار دانستند.

Antiphon: «مواهب طبیعی ما از همه حیث برای همگان یکسانند، خواه یونانی باشیم، خواه بربر ... همه ی ما از دهان و منخرین خود هوا را فرو می - بریم.»

Hippias: «من باور دارم که گرچه همه ی ما بنابر قانون قراردادی، خویشاوند و دوست و همشهری نیستیم، بحکم طبیعت چنینیم. زیرا طبیعتاً شباهت (ما) نشانه ی خویشاوندی است. اما قانون که جبار بشر است، ما را بکارهائی که خلاف طبیعت است، وامیدارد.»

Lycophron: «اصالت نسبت پوچ است، امتیازات نسبی بی اساس است و جلال نسبی مبتنی است بر اسم.»

Euripides: «تنها اسم است که برده را سرافکننده می کند، حال آنکه وی در هر موردی می تواند، والا، و به راستی برابر آزادگان باشد.»

2 - Bruno

۳ - بسیاری از پیشروانی که اکنون بعنوان نیکوکاران بشری مورد تکریم ما هستند، در عصر خود انقلابیونی خطرناک و مخرب تلقی می شدند.

غربی اروپا التجاء جستند. در قرن نهم، دانشوران، یکی بعد از دیگری، ناچار از ترک انگلیس و ایرلند گردیدند. در سالهای ۱۹۳۵ - ۱۹۴۰ عالمان اروپا از شر نازی‌ها به روسیه و آمریکا مهاجرت کردند.

آناکساگور^۱ یونانی را در قرن پنجم پیش از عیسی کشتند، زیرا گفته بود که ماه و خورشید «خدا» نیستند. نود سال بعد از مسیح، **دومی سین**، امپراتور روم، **اپیکتت**^۲ و سایر فلاسفه را نفی بلد کرد. **روسن**^۳ نخستین فیلسوف اسکولاستیک، محکوم به الحاد گشت و سر به کوه و بیابان گذاشت. شاگرد معروف او، **آبه لار**^۴ بجرم عاشقی، اخته و به گناه تعقل، مطرود گردید. در قرن دوازدهم، کلیسا و دربار بقصد هلاک ساختن **آرنولد**، روحانی بی‌آلایش همداستان شدند. سربازان امپراتور او را ربودند و به فرمان پاپ سوختند و خاکسترش را به رود تیبر ریختند. وی گناهی جز این نداشت که گفته بود روحانیون زمین‌دار، اسقف‌های صاحب تیول و رهبانان متمول، رستگار نخواهند شد. **هوس**^۵ سنت شکن را بکام آتش افکندند. **وایکلیف**^۶ را نیز که فقر عیسی را برخ مطران‌های متمکن کشید، زجر کردند و استخوانهایش سوختند. تهدید کلیسا **دکارت** را واداشت که همواره به سیر و آوارگی عمر گذارد. همچنین **اسپی نوزای** پاکدامن در مقابل بیداد سنت پرستان یهودی و مسیحی، ناگزیر گوشه‌ی انزوا گرفت. با این وصف دست از وی نداشتند و چندان بدو اتهام بستند که قرنی پس از مرگ نیز بدنام و به فساد شهره بود.

کهنه پرستان یهودی از زمان **نحمیا** تا سقوط اورشلیم در سال هفتادم میلادی، کوچکترین تغییری در قوانین مذهبی ندادند. تنها هرگاه مجبور به اتخاذ رویه‌ی جدیدی می‌شدند، به دروغ اعلام می‌داشتند که کتاب تازه‌ای از **سلیمان** یا **دانیال** کشف گردیده و در آن چنین نوشته شده است. پس از سقوط اورشلیم، بر محافظه کاری بنی اسرائیل صد بار افزود.

1 - Anaxagore
2 - Epictete
3 - Rocelin
4 - Abelard
5 - Huss
6 - Wycliffe

همین یهودیان سنت پرست در قرن اول میلادی بدستگیری رومیان، پیروان عیسی را گروه گروه پیش درندگان انداختند. از سده ی پنجم تا پانزدهم فرقه‌های مسیحی جای یهود را گرفتند و هزاران هزار مسیحی و غیر مسیحی را به بهانه ی ارتداد در آتش افکندند.

سنت پرستان بودند که **مانی** را پوست کردند، **مزدکیان** را قتل عام کردند، و قباد ساسانی را بنام آنکه از نهضت مزدک پشتیبانی نموده است، بدنام و از سطنت محروم ساختند. متعصبین مسلم، از قرن اول تا چهارم هجری به جنگ اهل عقل و استدلال برخاستند، و **فرقه معتزله و اصحاب کلام** را به انواع شکنجه‌ها آزرده‌اند. در دوره ی **مأمون و معتصم**، هواداران فلسفه را به کفر متهم کردند و مأمون را که از مشوقین فلسفه بود، امیر الکافرین خواندند. از عصر **متوکل** صریحاً به آزار فیلسوفان پرداختند و چنان در بیدادگری اصرار ورزیدند که سرانجام بساط دبستانهای علنی فلسفه ی اسلامی تا حدی برچیده شد و بجای آن جمعیت سری **اخوان الصفا** پدید آمد. **یعقوب المنصور** در قرن دوازده **ابن رشد** را به گناه تعقل، به کوردوا و سپس به مراکش تبعید کرد. **ابن سینا** گاه در معرض خطر هلاکت بود، گاه متواری و گاه متحصن.

کتب و آثار فرهنگی هم مانند ارباب فرهنگ از شر سنت پرستان ایمن نماندند. چون **اوگوست** آئین قدیم رومیان را احیاء کرد، کتاب فلسفی معروف **لوکرس**^۱ مورد طرد و غفلت قرار گرفت و مانند مؤلفش تا دوره ی رنسانس گمنام ماند. **اریستارک**^۲ در قرن سوم قبل از میلاد یعنی دو هزار سال پیش از **کوپرنیک**، نظریه ی «مرکزیت خورشید» (Heliocenterisme) را به میان نهاد. اما نه آرائش را مطمح نظر ساختند و نه بخودش اعتقاد نمودند؛ بلکه چون «مجموعه عالم» یعنی زمین را متحرک انگاشته بود، البته از آزارش فروگذاری نکردند. **اپیکوریان** سنت پرست در طی

1 - Lucrèce

2 - Aristarque

قرون متمادی کمترین تغییری در فلسفه ی استاد روا نداشتند، چنانکه **اشراقیان** و **مشائیان** نیز در حدود دو هزار سال، فلسفه ی **افلاطون** و **ارسطو** را همچون سدی سدید در مقابل نواندیشان نهادند.^۱

به سال ۱۲۲۵، **پاپ هووریوس سوم**^۲ فرمان سوزاندن کتاب **جوهانس اسکاتوس**، فیلسوف سه قرن پیش از خود را صادر کرد - و از اینگونه فرمانها - هزارها شرف صدور یافت. تا جائی که در قرن بیستم، شیفتگان سنن ژرمنی، کتب علمی گرانبها را طمع ی آتش ساختند و گفتند که «اینها علم پست یهودی است».^۳

هر چه از جور و جفای سنت پرستان بگوئیم، کم گفته ایم. این گروه در همه زمانی و هر جائی بر ضد نوخواهان راستین به جدال و قتال قیام کردند. «**کالیکلس**^۴ سופسطائی که بر ضد رسوم عصر خود سخن میگفت، تحمل شده ولی **سقراط** جام زهر بسر کشید، زیرا گفتار کالیکلس، رازی را از مفاصد اشرف آتن فاش نمی کرد و حال آنکه سخن سقراط رستاخیزی برپا می نمود. **ماکیاول**، **هابس**، **نیچه** با همه ی لحن انتقاد و اعتراض، از آنجا که مدافعین و خدمتگزاران واقعی وضع موجود بودند، بوسیله فرمانروایان جامعه، تحمل می شدند. حتی **پاپ برژیا**، **ماکیاول** را در دربار باشکوه وایتکان می پذیرفت و حال آنکه کوچکترین عصیان جدی را بنام دفاع از دیانت مسیح، با شعله ی آتش خاموش می کرد».^۵

۱ - «**کوپرنیک** و **کپلر** و **گالیله** ناچار بودند با **ارسطو** و همچنین با **انجیل** بجنگند تا بتوانند این اصل را بکرسی قبول نشانند که زمین، مرکز عالم نیست، بلکه روزی یکبار بدور خود و سالی یکبار گرد خورشید می چرخد.»

Russell: History of Western Thought

2 - Honorius

۳ - گفتنی است که نظریه ی بلند آوازه ی **اینشتاین** نیز از احجاف «آرینژادان پاک» مصون نماند. دو پروفیسور نازی بنام **Lenard** , **Stark** «تئوری نسبیت» او را «فیزیک یهودی» خواندند و مردود شمردند.

4 - Calliclès

۵ - احسان طبری: **شکنجه و امید**

زیانی که فرهنگ بشر از سنت پرستی برده است، به حساب در نمی‌آید.^۱ لیکن اگر علوم را به ریاضی و طبیعی و اجتماعی بخش کنیم، می‌توانیم مدعی شویم که علوم اجتماعی یا انسانی زیان بیشتری برده است. علت نیز این است که علوم مستقیماً با مصالح اجتماع سروکار دارد. علوم ریاضی از آنجا که تأثیری بلافصل و آنی در مورد اجتماعی نداشت، پیشرفت فراوان کرد. علوم طبیعی چون نتایجاً در جامعه منشاء تحولاتی می‌گردید، با مخالفت مردم مخصوصاً صاحبان قدرت مواجه شد و کمتر از علوم ریاضی پیش رفت. اما علوم اجتماعی که موضوعش جامعه و هدفش حل و فصل مشکلات اجتماعی و طرد خرافات و سنن و قیود بیهوده بود، لاعلاج به سخت‌ترین حملات برخورد و در نتیجه، محدود و کم نیرو ماند.^۲ از این رهگذر است که انسان در طی چند هزار سال تکامل، گرچه سخت بر طبیعت چیره شد، از اسارت عادات و سنن عتیق آزاد نگشت و بندرت نیروهای سعادت بخش طبیعت را به سود خود بکار بست.

۱- شاید بتوان ثنویت‌ها با تضادهای مابۀ الابتلاء رشته‌های گوناگون فرهنگ را نشأۀ تضاد موجود میان دنیای متحول و انسان سنت پرست دانست. به عقیده پوپر سابق الذکر، چون جامعه‌ی سنتی مطلوب افلاطون، با جامعه‌ی متحول عصر او تضادی آشکار داشت، تمام دستگاه فلسفی افلاطون دچار تضاد و دوگانگی گردید:

تضاد میان «واحد» و «کثیر» در ریاضیات

تضاد میان «کلی» و «جزئی» در منطق

تضاد میان «دانش عقلی» و «دانش تجربی» در بحث المعرفة

تضاد میان «بود واحد ثابت» و «نمودهای متکثر متغیر» در «هستی‌شناسی» (Ontologie)

تضاد میان «زاینده» و «زاده و میرنده» در «جهان‌شناسی» (Cosmologie)

تضاد میان «خوب» و «بد» در اخلاق

تضاد میان «کل کامل» (دولت) و «جزء ناقص» (فرد) در سیاست.

۲- ناگفته نماند که ما پس افتادگی نسبی علوم اجتماعی را صرفاً معلول مخالفت سنت پرستان نمی‌دانیم، بلکه ادعان داریم که اساساً شناخت جامعه، به سبب بی‌ثباتی و پیچیدگی و گستردگی نمودهای اجتماعی، به مراتب دشوارتر از شناخت طبیعت است.

ساحل افتاده گفت: گرچه بسی زیستم،
هیچ نه معلوم شد، آه که من کیستم!
موج زخود رفته‌ای تیز خرامید و گفت:
هستم اگر می‌روم، گر نروم نیستم
اقبال لاهوری

۲- ظهور انسان نوخواه

شکست سنت‌ها: از آنچه در بخش پیشین بیان شد، استنباط می‌کنیم که انسان در همه ی اجتماعات قدیم، اسیر عرف و عادت و سنت بود. هر نسلی کورکورانه از نسل پیش از خود تبعیت می‌نمود و بشدت از تطور و تجدد و تکامل جلو می‌گرفت.

حکومت مطلقه ی سنن، هر چند که هزاران سال دوام آورد و انسان را از تأمین رفاه خود و احراز انسانیت واقعی بازداشت، عاقبت از میانه برخاست. از قرون دوازدهم و سیزدهم مسیحی به یں سو، حوادثی که معلول علل فراوانی بود، در پهنه ی اروپا روی داد، و برای نخستین بار، سنتها را بسختی لرزاند. قفس سنن شکست برداشت، و بشر مقید زندانی مجالی یافت تا نگاهی به عالم واقع بیاندازد.

چنانکه می‌دانیم جنگهای صلیبی، اختراع قطب نما و ماشین چاپ، تکمیل فن کاغذ سازی، توسعه ی کشتی رانی، کشف قطعه ی آمریکا و راه جنوب افریقا، استیلای ترکان عثمانی بر قسطنطنیه و فرار دانشمندان یونانی به اروپا، تکامل فرهنگ، فرسودگی سنن، و فزونی بت شکنان - اینها و عوامل دیگر، دست بدست داد و اروپا را که وارث تمدن‌های قدیم بشمار می‌رفت، بخود آورد. پس آرمانهای نوی در مردم انگیزته شد، و رفته رفته عصیان و تحول و تجدد فراهم آمد. امثال دانته، پترارک، جوتو، گیبرتی^۱، لئوناردو، میکل آنجلو، رافائل، تی سین^۲، و هلباین^۳ فرهنگ

1 - Giotto

2 - Ghiberti

کلاسیک را به شیوه‌ای نو احیاء کردند. **هوس**، **وایکلیف**، **زوئینگل**^۳، **لوتر**، **ناکس**^۴ و **کالون**^۵ بدعت دینی آوردند. **راجر بیکن** و **تامس مور**^۶ و **اراسم**، مسائل تازه‌ای پیش آوردند. **کپرنیک** و **گالیله** و **نیوتون** بینش کهن بشر را دگرگون کردند. سپس جنگهای شاهان با تیره شاهان (فتودال‌ها)، نبردهای مذهبی سی ساله، پیکارهای ملی، لشکرکشی‌های مستعمراتی، جنگهای هفت ساله، تصادم فرهنگ اروپایی و فرهنگهای کهنه‌ی مشرق زمین، استقلال اتازونی و انقلاب فرانسه بتدریج بت‌های سالخورده چند هزار ساله را نگونسار کرد.

بت شکنی **فرانسیس بیکن**، شک **کارت**، لادریه (Agnosticism) **هیوم**، **تجدد کانت**، بی‌دینی **ولتر**، اقتصاد **آدام اسمیت**^۷، **سوسیالیسم سن سیمون**^۸ و **فوریه**^۹ و **اون**^{۱۰}، فلسفه‌ی **تکامل هگل**^{۱۱} و **لامارک** و **داروین**، و **دیالکتیک مارکس** و **انگلس**، انعکاس پرهیزناپذیر سستی گرفتن سنتها بود.

فرهنگ نو: بر روی هم در هزاره‌ی دوم مسیحی، عصر انتباه بشر شروع شد. بشریت خواب آلود، آهسته آهسته، چشم گشود و به تماشای طبیعت و جامعه پرداخت. خواه ناخواه پی برد که همه چیز در گشت و گذر است و انسان، با آنکه نیازمند ثبات است، از تحول و تطور نیز گریزی ندارد.^{۱۲} آنچه **انگلس** «وجدان کاذب» می‌گوید، درهم شکست،

-
- 1 - Titian
 - 2 - Holbein
 - 3 - Zwingle
 - 4 - Knox
 - 5 - Calvin
 - 6 - Thomas More
 - 7 - Adam Smith
 - 8 - Saint- Simon
 - 9 - Fourier
 - 10 - Owen
 - 11 - Haeckel

۱۲ - «کشاکشی که بین نیروهای مختلف در می‌گیرد، گذرگاه تمدن است... به همان اندازه که تمایلات استاتیک مورد حاجت است، تمایلات دینامیک نیز لزوم دارد.»
Freidmann: Legal Theory
«تمدن‌های کهن، سنت را آفریدند و با سنت زیستند، قالب وضع (کنونی) ما، تمدن است، ولی روح آن، روح دنیای خانه بدوشی است، روح دشتهای پهناور و دریاهاى باز است.»
Wells: Outline of History

تحمیلات خداوندان زور و زر کاهش یافت، «وجدان صادق» مردم تجلی کرد. پس بازار کاسد نواندیشی و نوگوئی و نوآوری رونق گرفت و کهنه پرستی را پس زد.

تاریخ، دوران جدیدی آغاز کرد، و اجتماع جدیدی (یا بقول مردم شناسان، «فرهنگ» جدیدی) در قطعه ی اروپا پدید آمد که به هیچ وجه با اجتماعات یا فرهنگهای کهنسال مشابهتی نداشت.^۱

لزوماً باید بگوئیم که تاریخ عمومی بشر مرکب است از تاریخ اختصاصی عده‌ای اجتماعات مختلف، مانند اجتماع سومری، اجتماع مصری، اجتماع چینی، اجتماع هندی، اجتماع آریاهای آسیای غربی، اجتماع کلاسیک (یونانی و رومی) و اجتماع اسلامی.^۲ این اجتماعات یا فرهنگ‌ها، با آنکه چون حلقات یک زنجیر به هم پیوستگی داشته‌اند، باز هر کدام تحت شرایط جغرافیایی و تاریخی خود، دارای خصایص و مشخصاتی بوده‌اند که آنها را از یکدیگر مستقل و ممتاز ساخته است. به عبارت دیگر هر اجتماع یا فرهنگ بوسیله قالب یا «الگوی» ویژه ی خود از فرهنگهای دیگر بازساخته

۱- فرهنگ ترجمه‌ایست از کلمه Kultur آلمانی که در عصر حاضر بوسیله علمای اجتماع خاصه مردم شناسان رواج یافته و دال است بر تمام وجوه و شئون یک واحد اجتماعی. در این معنی بسیاری از متفکرین مانند **گوبینو**، کلمه ی تمدن (Civilization)، و برخی مانند **تاین بی** (Toynbee) کلمه «جامعه» (Society) را بکار برده‌اند. اما امروز طلاب علوم اجتماعی هر یک از این واژه‌ها را به معنایی خاص می‌گیرند. چنانکه **زینت رام** در حواشی کتاب «از اعماق» متذکر شده است، Kultur در زبان آلمانی بر معنای Zivilization (تمدن) شمول دارد، حال آنکه «فرهنگ» فارسی و Culture فرانسه و انگلیسی محدودتر از مفهوم «تمدن» یا Civilization است. با آنکه عموم زبانهای اروپایی تحت تأثیر علمای اجتماع، «فرهنگ» را در معنای گسترده‌تر از مفهوم «تمدن» استعمال می‌کنند، با این همه، تعاریف این دو کلمه هنوز مورد اختلاف است.

جمعی مانند «**تایلور**» (Tylor) تمدن و فرهنگ را مفاهیمی مرادف می‌دانند: «فرهنگ یا تمدن ... آن مجموعه ی پیچیده‌ایست شامل دانش، عقیده، هنر، اخلاق، قانون، رسم، قابلیت‌ها و عادات دیگری که عضو هر جامعه‌ای اکتساب می‌کند.» (Primitive Culture)

بیشتر علماء میان این دو کلمه تفاوت می‌گذارند. **کانت** جنبه ی اخلاقی حیات بشر را «فرهنگ» و جنبه ی سلوکی آنرا «تمدن» می‌خواند. **اشپنگلر** (Spengler) دوره‌های ترقی و تعالی اجتماعی را «فرهنگی» و اعصار انحطاطی را «تمدن» می‌نامد. **میرس** (J.L. Myres) تمدن را جنبه ی مادی فرهنگ، و فرهنگ را میراث گذشتگان و سرمایه ی آیندگان می‌شمارد. بقول **مک آی ور** (Mac Iver)، «فرهنگ ما آن چیزست که خود هستیم، تمدن ما آن چیزست که داریم.» (Modern State)

۲- اصحاب علوم اجتماعی در شمارش واحدهای اجتماعی هماهنگی ندارند. **گوبینو**، نه واحد «تمدن»، **اشپنگلر**، ده «فرهنگ»، **تاین بی**، بیست و یک «جامعه»، **مونتاندون** (C. Montandon)، دوازده «منطقه اجتماعی» می‌شناسند.

بدون آنکه درصدد تعیین عده ی فرهنگها برآئیم، از این پس از فرهنگهای چینی و هندی و آریائی آسیای غربی، سومری، مصری، کلاسیک، اسلامی و اروپائی یاد خواهیم کرد. ولی به نظر ما هیچ یک از این فرهنگها (جز آخری) در عصر حاضر، وجود مستقل متشکلی ندارند، و بنابراین هر گاه ما از آنها نام می‌بریم، به دوران عظمت و استقلال آنها نظر داریم.

شده است.^۱ «الگوهای فرهنگی» همانطور که فرهنگها را از یکدیگر تفکیک می‌کند، حدود مکانی و زمانی آنها را هم نشان می‌دهد.

از ملاحظه ی الگوهای فرهنگی در می‌یابیم که هر فرهنگی تدریجاً نضج و قوام گرفته، و پس از طی یک دوران عظمت و وسعت، تحت تأثیر عواملی رو به انحطاط رفته، و به زبان دیگر، هر فرهنگی عمری محدود داشته است.^۲

چنانکه فرهنگ دره ی نیل (یا مصری) از قرن بیست و هشتم تا قرن یازدهم پیش از عیسی وجودی مستقل داشت، فرهنگ دره ی هوانک هو (یا چینی) از قرون پانزدهم پیش از میلاد مسیح تا قرن اول بعد از میلاد مستقلاً دوام آورد؛ فرهنگ جلگه ی کنگ (یا هندی) از قرن پانزدهم قبل از میلاد تا عصر عیسی عمر کرد؛ فرهنگ کلاسیک در قرن دوازدهم پیش از میلاد شروع شد و در قرن دوم بعد از میلاد از میان رفت، و فرهنگ اسلامی (یا سامی) - که اقوام غیر سامی را هم شامل شد - پس از عصر مسیح روی کار آمد و در قرن چهاردهم میلادی از قدرت افتاد.

در هزاره ی دوم مسیحی همه ی این فرهنگها جای خود را به فرهنگی دادند که در اروپا ظهور کرد. فرهنگ اروپائی که به منزله ی نتیجه و ماحصل فرهنگهای گذشته بود، به زودی نه تنها به امریکای نوین منتقل شد، بلکه در قلمروی فرهنگهای کهنه هم، رخنه یافت، و تا این اواخر که به راه افول افتاد، تقریباً در همه ی قطعات عالم بال گسترده.

جهان بینی دینامیک: از تاریخ دریافت می‌شود که با پیدایش فرهنگ اروپائی، بینش یا جهان بینی عمومی بشر دستخوش تغییراتی اساسی شد، و جهان بینی نوئی آرام آرام جای جهان بینی استاتیک عتیق را گرفت.^۱

۱ - «الگوی فرهنگی» معادلی است برای Culture Pattern که دال است بر مجموعه ی خصوصیات عمومی یک فرهنگ: «چون از شرح اجزاء یک فرهنگ و مراسم و سازمانها و معتقدات آن فارغ آئیم، تازه می‌رسیم به اصل کلی تمامیت فرهنگ که همه ی اجزاء مختلف را به هم بافته و بصورت «الگوی» کمابیش متجانس درآورده است»

(Study of Society edt. Bartlett در Thouless)

مطابق استنباط ما، لیتون (R. Linton) کلمه ی Orientation و باتسون (G. Bateson)، کلمه ی Ethos را در این معنی بکار برده است، چنانکه مانهایم (K. Mannheim) نیز «الگوی فرهنگی» را Social habitat و «واحد فرهنگی» را Total ideology خوانده است. مسامحتاً می‌توان گفت که آنچه مارکسیسم، «شکل ایدئولوژیک» (Form ideologique) می‌خواند، همین «الگوی فرهنگی» است.

۲ - مسئله ی انحطاط فرهنگها در بخشهای بعد بحث خواهد شد.

فرهنگهای کهن هر چند که هر کدام الگوئی مستقل داشتند، باز همه از حیث ثبات جوئی مشترک بودند، همه کمابیش استاتیک بودند. ولی چون فرهنگ اروپایی گسترده شد، تقریباً در همه جا جنبش و جهش، جای ثبات و سکون را گرفت، و جهان بینی مصری و هندی و کلاسیک و جز اینها از رواج افتاد.

انسان، از رنسانس تا عصر حاضر برای ویران کردن دنیای قدیم و ریختن شالوده ی دنیای نوئی دائماً کوشیده است. برآستی پنج یا شش قرن پس از رنسانس را باید عصر کشمکش کهنه و نو بشمار آورد.

ستیزه ی کهنه و نو، در ابتدا کند و خفیف بود، اما هر چه از عمر فرهنگ اروپائی گذشت، جدال و آشوب شدت و وسعت یافت، تا جایی که در قرون نوزدهم و بیستم مقدمات رستاخیز عمومی بشر فراهم آمد. اگر در فرهنگهای استاتیک گاه بگاه به دوره های دینامیک کوتاهی بر می خوریم، در فرهنگ اروپایی چیزی جز تحول و تغییر و دینامیسم نمی بینیم. این واقعیتی است که از مقایسه ی فرهنگ اروپائی با فرهنگهای مصری و چینی و هندی و کلاسیک و اسلامی بر می آید.

۱ - جهان بینی ترجمه ایست از واژه آلمانی Weltanschauung که اول بار در ۱۸۰۷ بوسیله ی نویسنده ی کاتولیک یوزف گورس (Joseph Gorres) بکار رفته، و رساننده ی معنائی است به مراتب وسیعتر از معنای «ایدئولوژی». این کلمه ی آلمانی گرچه در غالب زبانهای اروپائی ترجمه ی مناسبی ندارد، ولی کمابیش معادل واژه ی زیبای «جهان بینی» است که ظاهراً اولین بار بوسیله ی دکتر هوشیار، استاد آموزش و پرورش دانشگاه تهران، در معنای کلمه آلمانی فوق الذکر استعمال شده، و بعداً بوسیله نویسندگانی مانند احسان طبری رواج یافته است.

Weltanschauung اصلاً مبلغ بینش کلی عارفان و فیلسوفان است. چنانکه یونگ (C.G. Jung) می نویسد: «سازنده ی جهان بینی شعور اعلی است. وقوف به محرکات و غایات، جوانه ی جهان بینی است. افزایش آزمایش و دانش، گام دیگر است در بسط جهان بینی آدمی. انسان متفکر، با تصویری که از جهان میسازد، خود را نیز دگرگون می کند. آن کس که خورشیدش هنوز گرد زمین می چرخد، انسانی است متفاوت از او که زمینش طفیل خورشید است.»

(Seelenprobleme der Gegenwart)

بر همین سیاق، ریشه ی فارسی «جهان بینی» یعنی «جام جهان بین» نیز در اصل، کلمه ای عرفانی بوده است.

پیر میخانه سحر جام جهان بینم داد / واندر آن آینه از حسن تو کرد آگام (حافظ)

جام می ده که ترا عرضه دهم راز جهان / که من اندر دل خود جام جهان بین دارم (قائنی)

از اینرو برخی دانشمندان «جهان بینی» را کلمه ای «غیر علمی» می دانند و می گویند که «جهان بینی» یعنی «کل بینی»، و «کل بینی» مستلزم کلی بافی و خیال پروری است: «یک بنای عقلی که بوسیله یک فرضیه و یک دستگاه واحد، مفتاح یگانه ای برای تمام مشکلات هستی ما فراهم می آورد، هیچ مسئله ای را ناگشوه نمی گذارد، و هر چه را که مورد توجه ماست، زیر بال می گیرد. به سهولت استنباط می شود که حصول یک چنین «جهان بینی»، یکی از آرزوهای بشر است. هر کس به یک جهان بینی معتقد باشد، در زندگی احساس اطمینان می کند، می داند که در پی چه بدود، و چگونه عواطف و امیال خود را در راه بهترین منظور، مبذول دارد... به آسانی ملاحظه می شود که آنچه از یک جهان بینی انتظار می رود، مبنائی صرفاً عاطفی دارد. علم متوجه است که ذهن ما زاینده ی این چنین خواست هاست. علم، منشاء این خواستها را جستجو می کند، ولی به هیچ وجه آنها را قابل تحقق نمی انگارد. بلکه برعکس، توهم را (که نتیجه ی اینگونه خواستهای عاطفی است) از دانش فرق می گذارد.»

Freud: Neue Folge der Vorlesungen ...

با این وصف کلمه ی «جهان بینی» رفته رفته در قرن بیستم وجهه ی علمی بخود گرفته، و حاکی است از دید و بینشی کلی که هر کس به نحوی از انحاء در باب جهان دارد.

مقایسه‌ای میان جهان بینی مکانی نو و کهنه

دریافته‌ایم که انسان قدیم تقریباً در همه جا استایک و ثبات پرست بود، و از این جهت در حدود تنگ جامعه‌ی ایلی خود بسر می‌برد و با ترس و تمکین، از سنن آن پیروی می‌نمود. تا می‌توانست از «وطن» مألوف خویش دور نمی‌شد، و جز با افراد عشیره‌ی خود حشر و نشر نمی‌کرد. اما پس از آنکه تکامل اجتماعی، ثغور «جامعه‌ی بسته» را درهم شکست و «جامعه‌ی باز» بوجود آورد^۱، انسان از سکون و ثبات و محدودیت رو برتافت، و متحرک و آزاد و سیار گردید. استقلال فردی و انانیت تام یافت.^۲ با جسارت به سیر و تماشای زمین و آسمان پرداخت، و با شور و نیرو، موانع تکاپوی خود را از میان برداشت.

کشش و تکاپو: از اینرو می‌توان گفت، انسان نو، چنانکه **واتسون** تعریف می‌کند، «حیوانی است دینامیک».^۳ بی‌آرام و نوخواه و متحرک و بلندپرواز و پرشور است. می‌خواهد در تکاپو باشد و شخصیت خود را ژرف و متعالی کند. لیکن انسان قدیم چنین نبود. در فرهنگهای کهن، انسان موجودی بود استاتیک و آرام و ثبات طلب و قانع و کم‌شور. انسان نو عالماً و عامداً بخود متکی است، به «من» تکیه می‌کند «من» جدید - به مفهوم Ich آلمانی، Ik هلندی، I انگلیسی و Je فرانسه، «منی» است مستقل و منفرد. از این «من»، انسان قدیم تصویری نداشت. «من» یونانی Ego مثل «من» هندی، «منی» بود بین «من» های دیگر. در فرهنگ اسلامی، چنانکه صوفی قرن چهارم هجری، **ابونصر**

۱ - دو واژه‌ی «جامعه‌ی بسته» و «جامعه‌ی باز» اول بار بوسیله‌ی **برگسون** استعمال شده است: «وجه مشخص جامعه‌ی بسته، اعتقاد به تابوهای افسونی است؛ در صورتی که جامعه‌ی باز، جامعه‌ی ایست که افراد آن را آموخته‌اند تا اندازه‌ای نقاد تابوها باشند و به استناد عقل خود تصمیم گیرند.»

(Les Deux Sources de la Morale et de la religion)

۲ - «زندگی و امنیت آدم ایلی مبتنی بر حیات و قدرت و وحدت ایل بود. آدم ایلی بدون حمایت قبیله‌ی خود به تباهی می‌افتاد. ساختمان ذهنی آدم ایلی در نتیجه‌ی عضویت او در قبیله متشکل شده، و هدف مسلمش بقا و برقراری و بهبود قبیله بود. در حدود هفت هزار سال پیش، با پیدایش تمدن، آدم ایلی به شهرها کشانیده شد و تشکیلات ایلی در هم شکست، حقوق و قوانین مدون جای قوانین عرفی و خود به خودی عشیره را گرفت. این آزادی فردی که ما به هنگام صلح، در زیر لوای حکومت‌های خود از آن برخورداریم، کاملاً برای انسان تازگی دارد. با شکستن حیات ایلی بود که بشر توانست به هدف‌های شخصی یا

Keith: Essays On Human Evolution

فردی بگراید.»

3 - Watson: Behaviorism

سراج می‌نویسد، هیچ کس نمی‌بایست «من» بگوید، زیرا «من» فقط از آن خداست. «من» مسلم، «منی» بود منشعب از یک «ما»ی روحانی کلی.

انسان نو اروپا می‌گوید: Ich bin یا Je suis یا I am یعنی «منم». این «منم» بر لفظ «من» تأکید دارد. «بودن» را به «من» نسبت می‌دهد؛ حال آنکه چون انسان کلاسیک می‌گفت: Sum (لاتین) یا Eimi (یونانی)، «من» را در «بودن» مستهلک می‌کرد.

آدم دینامیک نو، خواست و اراده دارد. خویشتن را مختار و آزاد و مسئول می‌داند. در صورتی که آدم کلاسیک، خود را بازیچه بی‌اراده‌ی سرنوشت می‌انگاشت. هندی می‌کوشد شور و شوق و اراده و شخصیت خود را بکشد تا هرگز زبان به «من می‌خواهم» با «این منم» نگشاید، و به مقامی برسد که بتواند راجع به همه چیز بخود بگوید: (Tat twam asi) (این تو هستی!). مصری چون چاپاری موظف، با بردباری و توکل، راه سرنوشت را می‌پیمود. چینی مثل **تاوی** مقدس (Tao، مشیت) در جریان گشایش حیات، به این سوی و آن سوی کشیده می‌شد. مسلم در برابر تقدیر خدائی جبار و مطلق العنان و در عین حال رحمان و رحیم، غیر از تسلیم و رضا، چاره‌ای نمی‌بیند.

آدم دینامیک نو، اهل عمل و مبارزه و خواهان قدرت و غلبه است. در راه مرام، و برای آزادی و برابری اجتماعی می‌جنگد، در صورتی که هندی اساساً مفهومی از برابری و آزادی و هدف اجتماعی نداشت. از تبعیض‌های طبقاتی و فرقوی (Caste) نمی‌نالید. خود و همه کس را اجزاء عالم لاهوت می‌شمرد و با همه موجودات همدردی می‌کرد، بطوری که بعضی فرق هندی، حتی کشتن حقیرترین حشرات را معصیت می‌دانستند، یونانیان هم بی‌هدف می‌زیستند. خواهان جنگ و غلبه نبودند. می‌خواستند در همان حال که بودند باقی بمانند.

مصریان، بی‌چون و چرا فرعون را می‌پرستیدند؛ و به اراده‌ی او، سنگهای عظیم را از بیابانها حمل میکردند تا آرامگاه او را، هرم او را، در ریگزارها برپا دارند. در این راه چه بسیار ارتشهای مصری که در جستجوی سنگ به ریگزارها رفتند و باز نگشتند، و چه بسا رنجبران که در زیر آفتاب سوزان وادی نیل، سنگ کشیدند و کشیدند تا مردند. مردند و عصیان نکردند. مردند تا فرعون در آغوش سنگی هرم خود بخوابد و جاویدان گردد. هنوز پس از چندین قرن این جمله

بر پیشانی هرم **آمنم هت**^۱ خوانده می‌شود: آمنم هت به جمال خورشید می‌نگرد:

چینی نیز که از فغفورپرستی امتناعی نمی‌ورزید، میلیونها قربانی داد تا به امر فغفور، دیوار چین از کوهها و رودها و دشتهها بگذرد - دیوار چین: تنها مصنوع بشری که از کره ی ما، مرئی است!

مسلم، محض خدا، کورکورانه از سایه‌های خدا - خلیفه و سلطان - فرمان می‌برد، و به سهولت از حقوق اجتماعی چشم می‌پوشد.

دور جوئی: جهان بینی مکانی نو، سرتاسر زمین و تمام منظمه‌های کیهانی را در برمی‌گیرد. انسان دینامیک نو از دور و مبهم و غریب نمی‌هراسند. زمین‌نوردی و دریایمائی و آسمان‌گردی می‌کند، با مردمان ناآشنای و نامحرم، همدم و دمساز می‌شود. به قطبهای منجمد و مناطق سوزان استوائی یورش می‌برد. دل دریاها و سینه ی فضا را می-شکافد. به شناسائی کراتی توفیق می‌یابد که دوریشان برای آدم عتیق تصور کردنی نبود.

در مقابل عالم جغرافیایی و نجومی، آدم نو که براستی بیکران است، دنیای انسان قدیم، تنگ بود و محدود به محیط یک شهر یا احیاناً یک کشور. سایر نقاط زمین، اگر مورد غفلت نبود، زیرا ابر ابهام خوابیده بود. انسان قدیم، غیر از مسقط الرأس خود کمتر جائی را در خور دیدن می‌دانست. اقوام بیگانه را نیز پست و قابل پرهیز می‌شمرد. آدم کلاسیک که جهانش از محیط محسوس پیرامون او تجاوز نمی‌کرد، ایرانی متمدن و سایر اقوام غیر یونانی را «بربر» یعنی وحشی می‌نامید؛ عرب نیز ایرانی بیگانه را با تحقیر «عجم» می‌خواند، چنانکه ایرانی هم به نوبت خود، نام خفت آمیز «تورانی» را بر غیرایرانی اطلاق می‌کرد.

دریانوردی مردم کلاسیک حتی در عصر مهاجرت، بردِ ناچیزی داشت. یونانیان تنها به جاهائی مسافرت و مهاجرت می‌کردند که سابقاً بوسیله فنیکی‌ها یا اتروسک‌ها کشف و شناخته شده، و بعلاوه نزدیک «وطن» بود. **هرودوت** راجع به افریقا اطلاعات مبهمی از ایرانی‌ها گرفت و به یونان برد، ولی یونانی‌ها هیچگاه درصدد کشف افریقا برنیامدند.

یونانی آسمان را هم مانند زمین مورد غفلت قرار می‌داد. از نجوم اجتناب می‌ورزید. حتی در **عهد پریکلِس**، قانونی برای تعقیب مروجین نجوم گذرانیده شد.

آدم هندی اساساً از عالم مکانی غافل بود. زمین نوردی و آسمان پیمائی نمی‌کرد. از مکان محسوس واقعی می‌گریخت. مانند **بودا** می‌گفت «چشم بدنیا بیند که قابل دیدن نیست.» عالم هندی، عالمی بود رویایی و فارغ از محسوسات.

مصری و مسلم و چینی ظاهراً با چشمان بازتری به جهان می‌نگریستند و سیر آفاق و ترصد افلاک میکردند. با این وصف دریانوردان مصری به ندرت از حدود سوریه و پونت^۱ دورتر می‌رفتند؛ و چینی‌ها از مرزهای چین با فراتر نمی‌گذاشتند. مسلمین با اینکه به هند در خاور و ستونهای هرقل در باختر تاختند، به هستی بی‌اعتنا و از سیاحت بیزار بودند. «سیر الی الله» را خوش داشتند. با **رابعه عدویه** همزبان بودند که «مرا ربالبیت باید، بیت چکنم؟»^۲ مسلم - خواه مصری، خواه عراقی و شامی - در این دنیا بی‌وطن است. وطن او مصر و عراق و شام نیست، این وطن جایی است کورا نام نیست.^۳

هر چند که نجوم در مشرق زمین رواج داشت، باز بعد ستارگان و وسعت آسمان مورد نظر مردمان نبود. ستاره شماری در چین (و همینطور در مصر و دنیای اسلامی) «مهمترین نقش را بر عهده دارد. زیرا بدان وسیله می‌توان قوانین کیهان را که بر حیات آدمیان چیرگی می‌ورزد، تشخیص داد.» با این وصف ستاره شماری، با افسون و خرافات آمیخته است و ربطی به اخترشناسی علمی ندارد. در تقویم‌های قدیمی هم «علائم و رموز بر فصول و ازمنه حکومت می‌کند، ایام به سعد و نحس تقسیم شده‌اند، و تقویم واجد قدرت و مفهوم طلسم است.»^۴

1 - Punt

۲ - «مسلمین اطلاعاتشان راجع به دنیای غیر اسلامی و جغرافیایی آن بسیار کم بود و کشورهای خارج از امپراطوری جلب توجهشان را نمی‌کرد.» ج. ه. کریمرز در **میراث اسلام** زیر نظر **آلفرد گیوم**، ترجمه ی **مصطفی علم** . بنا بر برخی احادیث ، پیغمبر اسلام با اعلام «لاسیاحه فی الاسلام» جهانگردی را نهی کرده است. (رجوع شود به **تلیس ابلیس** تألیف **ابن الجوزی**).

۳ - ما ز بالائیم و بالا می‌رویم / ما ز دریاییم، دریا می‌رویم / هم از اینجا و از آنجا نیستیم / ما ز بیجائیم، بیجا می‌رویم.

4 - Castiglioni: Adventures of the Mind

انسان نو مفهوم مجرد ملت و میهن و دولت را در می‌یابد، دولتهای پنهان و مؤسسات بین‌المللی و سیستم‌های سیاسی و اقتصادی وسیع بوجود می‌آورد. آن روستائی دور افتاده که در دل جنگل‌های سیاه آلمان زندگی می‌کند، میداند که میهن او تمام آلمان است و آلمان جزویست از جهان. اما وطن و دولت کلاسیک از حدود «شهرستان» تجاوز نمی‌کرد. وطن رومی فقط شهر روم بود و وطن یونانی، Polis یعنی شهرستان او. در نظر رومی حتی لاسیوم، خاک بیگانه محسوب می‌شد. چنانکه **ارسطو** تعریف کرد Polis شامل ناحیه‌ی کوچکیست که تمام آن از Acropolis یعنی از دژ مرکزی شهر دیده می‌شود. **افلاطون** سیاستمداران را از بسط حدود «شهرستان» برحذر داشت^۱ از این بالاتر، باید بگوئیم که **افلاطون** و **ارسطو** حتی مفهوم مجرد دولت را فهم نمی‌کردند. وطن مصری و چینی و هندی و مسلم هم یا زمینی و واقعی نبود، یا محلی و کوچک بود.

در دنیای نو، عالم اقتصاد به قدری وسیع است که دیگر با زر و سیم و سکه نمی‌توان داد و ستد کرد. در سیستم دفترداری دویل دو ستونی، پول به صورت Credit یعنی «اعتبار» در می‌آید - ارزشی متغیر و سیال می‌شود که دائماً بین گذشته و آینده در نوسانست. این سیستم پولی متغیر و پردامنه، به هیچوجه با مبادلات قدیم که بوساطت سکه یا احیاناً پول کاغذی صورت میگرفت، قابل مقایسه نیست.

مقایسه‌ای میان جهان بینی زمانی نو و کهنه

می‌توان گفت که «ادارک زمانی» انسان عتیق نسبت به «بینش زمانی» انسان جدید، چون قطره‌ایست در برابر دریا. انسان گذشته گرای پیشین نه تنها به آینده نمی‌اندیشید، بلکه به شرحی که خواهد آمد، تصور صریحی نیز از گذشته نداشت. در صورتی که انسان متمدن کنونی زندگانی را داستان گسترده‌ی روشنی می‌داند شامل گذشته و حال و

۱ - «شهرستان باید فقط آن اندازه وسعت گیرد که لطمه‌ای بوحثت آن وارد نیاید.» Platio: Republic

آیند. ^۱ گذشته‌ی دور و آینده‌ی بعید را در می‌یابد، و هر نسلی را وارث بشریت گذشته و پایه‌گذار انسانیت آینده می‌شمارد. به بیان دیگر، ادراک زمانی او بسی وسیع است.

آدم هندی و یونانی در آستانه‌ی حال زندگی می‌کردند و خواهان آرامش آنی و زود گذر بودند. مصری و چینی و مسلم هم مفهوم مشخصی از گذشته و آینده نداشتند. مصری بیشتر به هستی مرموز پیش از زندگی و هستی مبهم پس از مرگ می‌اندیشید تا به زندگی موجود و محرز. چینی از گذشته و آینده‌ای دم‌میزد کنگ و لاهوتی. مسلم معتقد بود که زمان حال بطرزی اسرارآمیز و افسونی به گذشته و آینده پیوسته است. ولی زمان حقیقی، دم حال نیست، فردای عقبی است. پس باید زندگی را فدای مرگ و دنیا را قربانی آخرت کرد.^۲

گاه شماری: انسان نو چون برخلاف هندی و یونانی، ادراک زمانی گذشته وسیعی دارد و بر خلاف چینی و مصری و مسلم، آینده و گذشته را مثل زمان حال، روشن و مشخص و زمینی می‌بیند، از بدو پیدایش فرهنگ اروپائی، ابزارهائی برای گاه شماری فراهم می‌آورد و با انواع ساعت و تقویم، زمان را به دقت می‌سنجد. انسان قدیم، بیش و کم به دنیائی لاهوتی فکر می‌کرد که از زمان و مکان و سنجش و شمارش برتر است و در وهم آدمی نمی‌گنجد. ولی انسان جدید با **گالیه** هم آواز است که هستی - طبیعت - بزبان ریاضی نوشته شده و در خور تنظیم و تنسيق است. در مصر و بابل و عالم اسلامی و همچنین در چین، ساعت‌های آبی و آفتابی وجود داشت، ولی نه مورد توجه مردم بود، نه دقیق. در فرهنگ اسلام **الخازن** در باب ساعت آبی کتب متعدد نوشت؛ **محمد بن علی** ساعتی آبی ساخت و با آب و تاب بسیار بر یکی از دروازه‌های دمشق نصب کرد؛ **هارون الرشید** نیز یک ساعت آبی به **شارلمانی** هدیه فرستاد. با این همه، مسلمین همچون سایر مردمان پیشین به زمان سنجی عنایت ننمودند. اما از پایان هزاره‌ی اول مسیحی که

۱- «انسان محض آنکه روشن بیندیشد، ناچار است هم به عقب بنگرد و یاد آورد، و هم به جلو بنگرد و دوراندیشی کند. سبب نیز این است که انسان محکوم بیم و امید است. از میان تمام جانوران، تنها بشر است که نمیتوند در زمان حال بسر برد، و هر لحظه، هستی دست به دهانی را دنبال کند.» Malinowski در ... Human Affaris edt. Cattell

۲- «در شرق ... زمان به سختی مورد توجه قرار می‌گیرد، بطوری که مثلاً در هند، هیچ نویسنده‌ی تاریخ یا کتاب تاریخ وجود ندارد.»
Saunders: Age of Revolution

ساعت چرخ زنگ دار بوسیله **پاپ سیلوستر دوم**^۱ اختراع می‌شود، انسان دقیقاً به زمان سنجی می‌پردازد. سپس ساعت جیبی و برجهای ساعت دار و جرسخانه در آلمان قرن سیزدهم پدید می‌آید، و انسان نو را همواره نسبت به سیر زمان هشیار نگاه میدارد. بنابراین چنانکه **مامفورد** میگوید: «نمایندگی عصر صنعتی جدید، ماشین بخار نیست، ساعت است.»^۲ ما بوسیله مکانیکی، دقیقه و ثانیه را محاسبه می‌کنیم، و از هر دمی سود میجوئیم. مانند **بنیامین فرانکلین** وقت را پول می‌شماریم و می‌خواهیم مثل ساعت منظم باشیم. ولی یونانی، سالها و هند قرنها را از قلم می‌انداخت. هندی تفاوتی میان ساعات روز نمی‌گذاشت. یونانی با وجودی که ساعتهای آبی و آفتابی بابلی و مصری را در دسترس داشت، روز را فقط به سه بخش کلی بام و نیمروز و شام تقسیم می‌کرد. **افلاطون** با زحمات زیاد یکی از انواع ساخت آبی را در یونان رواج داد. **ارسطو** اولین کسی بود که واژه ی «ساعت» را از بابلی داخل زبان یونانی کرد. مصری و چینی گرچه وسایلی برای زمان سنجی داشتند، باز برخلاف انسان جدید، متوجه گشت آنات نبودند. مسلم با وصفی که اوقات شبانه روز را بوسیله اذان ابداع می‌کرد، باز اذان را وسیله‌ای می‌شمرد برای قیام به خدمت خدا و تدارک توشه ی عقبی، نه اعلام زمان واقعی.

انسان نو با آنکه به کهنه و گذشته اعتنای چندانی نمی‌نماید، باز چون گذشته را مبنای زمان حال می‌داند، در آثار گذشتگان تأمل می‌کند. ولی یونانی و هندی، در آغاز دوران فرهنگی خود، بدین سبب که سمتغرق حیات آنی خویش بودند، اموات را می‌سوزاندند. یونانی حتی از سوزاندن مردان بزرگی مثل **پریکلس** و **سوفوکل** و **فیدیاس** خودداری نمی‌نمود. مصریان و چینیان و مسلمین، مردگان را با آداب و رسوم به خاک می‌سپردند. حتی مصریان، جسد را مومیائی هم می‌کردند. لیکن این اعمال آنها نوعی تقدیس لاهوتی بود. نه تکریم بانیان بشریت فردا.

انسان نو برای حفظ و تذکار وقایع گذشته ی بشریت، بیوگرافی‌ها و تاریخهای دقیق می‌نویسد. در صورتیکه هندی دیر بخت نوشتن و کتیبه ساختن پرداخت و تا عصر **چاندرا گوپتا**^۳ اصلاً وقایع را ثبت و ضبط نکرد. یونانی گرچه از

1 - Sylvestre

2 - Mumford: Technics and Civilization

3 - Chandragupta

قدیم الایلام با الفبای ملل دیگر آشنا بود، تا ۱۹۰۰ ق.م. که ضرورت‌های بازرگانی ایجاب کرد، از کتابت رو گردانید. از این جهت از دوره ی **هومر** هیچ کتیبه یا نوشته‌ای بجا نماند و آثار حکیمان پیش از **سقراط** تقریباً در بوته ی فراموشی افتاد. تاریخ‌هایی هم که در دوره‌های اخیر فرهنگ هندی و کلاسیک نوشته شد، فاقد صحت و دقت، و مثل افسانه، بی تاریخ و زمان بود. تاریخ **اسکندر** حتی در زمان خودش با افسانه‌های **دیونیزس**^۱ مخلوط و مغلوط شد. از این گذشته، مورخین کلاسیک به هیچ وجه به گذشته ی دور توجه نمی‌نمودند. **توسیدید** در صفحه ی اول تاریخش با کمال سادگی متذکر گردید که پیش از عصر او (یعنی قبل از قرن چهارم پیش از میلاد) هیچ واقعه ی قابل ذکری درعالم روی نداده است! مورخین یونانی حتی از توصیف وقایع گذشته ی نسبتاً دور عجز داشتند، چنانکه **پولیب**^۲ از تشریح جنگ اول پونیک، و **تاسیت** از بیان حوادث عصر **آگوست** ناتوان بودند. حال آنکه تاریخ نویسان اروپائی با دقت و مهارت تام، دوره‌های ماضی را وصف می‌کنند. تاریخ‌های مصری و چینی و اسلامی، با آنکه وسعت و شمول بسیار داشت، باز غالباً چیزی جز خیالبافی و افسانه سازی نبود.^۳ اطلاعات کنونی ما راجع به دنیای قدیم، مخصوصاً هند و یونان، ناشی از تتبعات باستانشناسان اروپائی است. در هیچ یک از فرهنگ‌های دیگر، باستان شناسی مطمح نظر نبوده است.

آتنی‌ها، قرن‌های متمادی افسانه‌های تروای **هومر** را خواندند، ولی حتی یکبار هم برای کاویدن خرابه‌های تروا عزم جزم نکردند. چون آتن بدست ایرانیان ویران شد، یونانیان بدون توجه به بقایای تاریخی شهر زیبای خود، خرابه‌های آتن را کوبیدند و شهر نوی روی آن ساختند. چندین قرن گذشت تا انسان جدید فرا آمد و ویرانه‌های آتن و سایر شهرهای باستانی را کاوید. همچنین ایرانیان تا عصر جدید به فکر کاوش خرابه‌های تخت جمشید نیفتادند، در صورتی که همواره راجع به حمله ی **اسکندر** به ایران و ویران کردن تخت جمشید حماسه سرائی می‌کردند.

1 - Dionysos

2 - Polybe

۳ - برای نمونه می‌توان **ناسخ التواریخ** را مثلاً با کتاب (Rimbaud , Lavisse) Histoire générale مقایسه کرد.

آینده گرایی: حساسیت انسان عصر جدید نسبت به گذشته، ناشی از کهنه پرستی و گذشته جوئی نیست، بلکه تمهیدی است برای شناسائی زمان حال و تأمین مصالح آینده. انسان نو، آینده گرای است. بوسیله علوم، حوادث را پیش بینی و پیشگیری می کند. با طرح و اجرای نقشه های طولانی اصلاحی و اتخاذ سیاستهای وسیع و ساختن عمارات و راههای بادوام، به تأمین مصالح آیندگان همت می گمارد. حال آنکه در فرهنگهای هندی و یونانی، هر نسلی تنها برای خود تمهید و نقشه کشی می کرد، و لااقل در مراحل اولیه، به ساختن عماراتی بی دوام اکتفا می نمود. یونانی اگرچه با تکنیک معماری میسنی و خانه سازی مصری آشنا بود، باز در ابتدا تنها در ساختمانهای حقیق و چوبی می زیست. به این مناسب از ابنیه ی یونانی پیش از قرن ششم ق.م. اثری باقی نمانده است. مصری و چینی و مسلم با آنکه از هندی و یونانی دورین تر بودند، باز نقشه های عمرانی اروپا نداشتند و معمولاً عمارات سست و موقتی می ساختند، فقط خانه ی خدا و قصر سایه ی خدا - معبد و مسجد و کاخهای فراغنه و خاقانها و خلفا را محکم بنا می کردند.

انسان آینده نگر نو، مادر و کودک یعنی مظهر تسلسل نسلها و بقاء نوع را گرامی می دارد، در صورتیکه انسان گذشته پرست کهن، به متقضای سنتهای مردانه، هر دو را خوار می شمرد.

مرد عتیق بر مادر و کودک تسلط کامل داشت و آنها را از حقوق انسانی محروم می ساخت. زن را مردی ناقص، یا به قول **تورات** دنده ای از دنده های مرد می دانست و انگل خود تلقی می کرد. از این جهت است که می بینیم واژه ی «مرد» در بسیاری از زبانها مانند فرانسه و انگلیسی و لاتین بر نوع انسان اطلاق می شود؛ و در زبانهای دیگری مانند سوئدی و آلمانی و فارسی، کلمه ی «انسان» از تحریف کلمه «مرد» بدست آمده است. در یکی از کتیبه های **داریوش** نیز کلمه ی «مرد» به معنای «انسان» بکار رفته است.

مادر و کودک: قوانین **حمورابی** و یهودیان و چینیان و هندیان به زبان زن بود. در جوامع متعددی، نظیر بابل و مصر و قبرس و فنیقیه و هند و لیدی و مکزیک، دختران را به معابد می سپردند تا به مقام منیع «همسری خدا» نایل

آیند، «روسپی مقدس» شوند و با آدمیان بی یار و همسر، بویژه کاهنان که البته از خاصان خدایانند، هم آغوشی کند. در مصر، اگر چه آثاری از «اجتماعات مادری» یعنی حکومت زن دیده میشد، باز مرد ارباب و کمال مطلوب جامعه بود. هنرمندان مصری، برای آنکه بتوانند، فطانت و درایت ملکه ی مقتدر خود، **هاتاسو**^۱ را که یکی از فرمانروایان بزرگ مصر است، نمایش دهند، راهی جز این نیافتند که او را بصورت مرد و با چهره‌ای ریشدار نمودار سازند!

زن یونانی بازیچه ی مرد بود و در فساد غوطه می‌خورد. **افلاطون** هر چند که نسبت به زن و کودک روئی موافق می‌نمود، در **جمهوریت** نوشت که مواهب طبیعی به هر دو جنس ارزانی گردیده و کار مردان از زنان نیز بر می‌آید؛ ولی با این وصف زن در هر حال پست‌تر از مرد است. **ارسطو**، مادینگی را نقصی طبیعی شمرد. **اوری پید** از زبان زنی چنین گفت: «اعتراف می‌کنم که برای درمان گزیدگی جانوران درنده و مارهای موذی وسایلی بدست آمده، ولی هنوز بر ضد زن که از آتش و افعی سبع‌تر است، وسیله‌ای یافت نشده است.» آنگاه خدایان را به باد نکوهش گرفت که چرا توالد و تناسل را بدون دخالت زن میسر نساخته‌اند.

زن رومی از خواهر یونانی خود بهتر نمی‌زیست. گویندگان رومی چون **هوراس** و **ویرژیل** و **کاتول**^۲ هر چند که پیوسته دم از عشق و شیدائی زدند، زن را که الهام بخش آنان بود، پست، و سرچشمه ی لذات زهرآگین خواندند.

نصرانیت به زن و کودک و بر رویهم به زیردستان التفات نمود. ولی بالمآل، بهبود چندانی در وضع پرپیش آنان پدید نیامد. ظاهراً هر دو جنس را متساوی شمرد، ولی در عمل به زن سخت گرفت، و نسبت به مرد ارفاق کرد.^۳ **پولس رسول** زنان را فرا خواند که به جور و فشار شوهران سر فرود آورند، همچون بردگان به برده داران. **ترتولین**^۴ خطاب به زن گفت: «باید تا ابدالآباد با جامه ی پشمین، به سوگواری و آوارگی، و با دیدگانی اشک آلود عمر گزاری. زیرا این توئی که انسان را به تباهی انداخته‌ای.»

1 - Hatasu

2 - Cattule

۳ - «راست است که مسیحیت از لحاظ نظری مقرر می‌دارد که زنا برای هردو جنس بالسویه گناه است و بر ضد خدا. اما این نظر جامه ی عمل نپوشید.»

Russell: Power

4 - Tertullion

سن ژروم اعلام داشت که «زن دروازه ی شیطان است و راه شر، و نیش کژدم.» **سن اگوستن** زن را خطرناک، و کودک نوزاد را «اندام ابلیس» نامید. **جوهانس اسکاتوس** می‌پنداشت که در ابتدا فقط مرد وجود داشت، ولی چون مرد به گناه آلوده شد، زن پدید آمد؛ پس زن تجسم گناه بشریت است. **اوریشن** چنان از زن و زناشویی بیزاری می‌جست که غده‌های تناسلی خود را بیرون کشید.

در ایران باستان نیز میان حقوق زن و مرد تفاوت بسیار بود.^۱ **گیبون مورخ**^۲ چنین می‌نویسد که در قرن ششم، امپراطور روم، **ژوستی نین** یه زدن و بستن فیلسوفان برخاست. پس آنان به ایران گریختند. ولی دیری نگذشت که با پای خود بازگشتند، زیرا جامعه ی ایرانی را چنان مبتلای تعدد زوجات و هرج و مرج جنسی یافتند که تحمل نتوانستند. بطور کلی، چنانکه **مونتسکیو** تأکید میکند: «در حکومت‌های استبدادی، زنها موجب تجمل نمی‌شوند، بلکه خودشان یک اسباب و آلت تجمل هستند؛ و برای این که جزء وسایل و اسباب تجمل محسوب شوند، باید بینهایت مطیع و فرمانبردار باشند. در کشورهای استبدادی، هر کس از روی حکومت و اصول استبداد پیروی نموده رسم دربار را در خانه خود معمول می‌دارد ... یکی از علل اینکه حکومت ملی و دموکراسی هرگز در مشرق بطرزی ثابت و همیشگی برقرار نشد، همین موضوع یعنی تسلط کامل مردان بر زنان، و رقیت زنان است که با روح حکومت مطلقه و استبدادی خیلی موافق است»^۳

اسلام که به قول **ارنست رنان** «دینی طبیعی، جدی و آزاد، و دین مردان است»^۴، اعراب را از بعض عادات وحشیانه ی دیرین مانند کشتن زنان و دختران بازداشت، لیکن نتوانست حقوق زن را به پایه ی مرد برساند. به قول

۱ - «باید دانست که در ایران قدیم مثل روم و یونان، پدر بنام ریاست خانواده، در استفاده از عوائد ملکی یا دستمزد زنان و پسران و غلامان و کلیه ی افراد خانواده مختار بوده است.» **حسن صدر: زن در اسلام و اروپا**

2 - Gibbon

۳ - از **روح القوانین** ترجمه ی علی اکبر مهتدی

4 - Renan: Etudes d' Historie Religieuse

کرافت ابینگ: «محمد کوشید تا زن را از پایه ی برده و وسیله ی تلذذ به پایه ی اجتماعی و خانوادگی بالاتری ارتقاء دهد. با این وصف باز هم زن به مراتب پست‌تر از مرد ماند.»^۱

کیش بودا نیز مثل اسلام تا اندازه‌ای از قساوت مردان کاست، ولی موفق نشد زن چینی یا هندی را از صورت «مال منقول» یا «حیوان خانگی» یا «برده» بیرون آورد.

پس از رنسانس همچنان که تدریجاً بساط استبداد سلاطین برچیده شد، قدرت پدری نیز به سود مادر و فرزند در هم شکست. حکومتها برای زنان حقوقی شناختند، و بخشی از پرورش کودکان را خود بر عهده گرفتند. زن دوستی و کوک دوستی بازاری گرم یافت.

کومه نیوس^۲ و **رابله**^۳ و **مونتئی**^۴ و **روسو** و **اسپنسر** و **پستالوتسی**^۵ و **فروبل**^۶ کوشیدند تا کودکان را از زیر یوغ پدر و لله و کشیش برهانند، و بدون زور و فشار، آنانرا آموزش کنند. **کورنی** و **شکسپیر** و دیگران با ستایش و دلسوزی به زنان نگریستند، و برخلاف گویندگان و نویسندگان عتیق، زنانرا بصورتی انسانی نمایش دادند، و نمونه‌هایی مانند **شیمن** و **پولین** و **کمیل** و **اوفیلیا** و **دزدمونا** عرضه داشتند.

هر چند که انقلاب کبیر فرانسه سود مستقیمی به زنان نرسانید و قوانین ناپلئون کمافی السابق حقوق زن را نادیده گرفت، باز زنانی که در رستاخیز شوهران و برادران خود شرکت نمودند، توانستند توجه مصلحان اجتماع را بسوی خود کشند. **گوندورسه**^۷ و **هولباخ** راه آزادی زنان را گشودند. **مری ولستون کرافت** به دفاع همجنسان خود برخاست و

1 - Karft- Ebing: Psychopathia Sexualis

2 - Comenius

3 - Rabelais

4 - Montaigne

5 - Pestalozzi

6 - Froebel

7 - Condorcet

اعلام داشت: «در این عصر انتباه، میتوان امیدوار بود که حق الهی شوهران همچون حق الهی شاهان مورد تردید قرار گیرد.»^۱

انقلاب صنعتی، زن را به سازمانهای اجتماعی کشانید و بار دیگر مسئله ی برابری زن و مرد را پیش نهاد. **بنتام** و **جیمز میل** و **استورات میل** اختلافات دو جنس را زاده ی القات محیط و تعلیم و تربیت دانستند.

در قرن نوزدهم پیروان **دبستان ناتورالیسم** به ویژه **زولا** به روانشناسی زن پرداختند، و نویسندگان اروپای شمالی چون **تولستوی** و **ایبسن**^۲ حقوق و مسئولیت‌های زن نو را مطرح کردند. عاقبت، نهضت‌های **سوسیالیسم** و **کمونیسم**، جوامع را به تأمین آزادی زن واداشت، و کودک را نیز از استبداد پدر رهانید^۳ و به قول **مارکس** روابط عالیتری میان اعضای خانواده برقرار ساخت.^۴

در سرتاسر خطه ی فرهنگ نو، مادر و کودک که مظهر آینده و تسلسل نسلها و بقاء نوعاند، ستایش میشوند؛ و بطوریکه اشاره خواهیم کرد، یکی از الگوهای دلپذیر نقاشی عصر جدید، مادر و کودک است. اما انسان کوتاه بین کهن که نظرش به گذشته، و حیات عملش محدود به آستانه ی زمان حال بود، به جای مادر و کودک، دستگاه و اعمال جنسی را می‌پرستید، زیرا که زندگانی حقیر او را با لذات ناپایدار آنی قرین می‌ساخت.

پرستش اعمال و اعضاء جنسی در بیشتر جوامع قدیم ملاحظه می‌شود. بومیان شبه جزیره ی هندوستان، و سپس مهاجران آریائی آن سرزمین، عموماً **لینگا (Linga)** و **یونی (yoni)** یعنی نرینگی و مادینگی را تقدیس می‌کردند؛ با این تفاوت که بعضی، عضو جنسی ماده را در خور حرمت بیشتری می‌دانستند، و برخی عضو جنسی نر را. این تقدیس نابخردانه در اعصار بعد نیز از میان نرفت، بلکه وجهه‌ای موجه‌تر یافت و در ادیان آریائی هند نیز مخصوصاً **شیواپرستی** رخنه کرد. هم اکنون جمع کثیری از هندیان، تندیس اعضاء جنسی نر و ماده را از سنگ و چوب و فلز

1 – Wollstonecraft : Rights Of Women

2 – Ibsen

۳ – «کودکان ... از هیچ لحاظی مملوک والدین خویش نیستند. تولد کودک هیچ اختیاری به والدین نمی‌دهد، جز اینکه برای تأمین سعادت او بکوشند.»
Westermarck: History of Human Marriage

۴ – «صنعت جدید ... در خارج محیط خانگی نقش مهمی به زنان و جوانان و کودکان هر دو جنس وامیگذارد؛ و بدین وسیله برای وجهه عالیتری از خانواده و روابط بین دو جنس، شالوده اقتصادی نوی می‌ریزد.»
Marx: Das capital

می‌سازند، و در معابد مقدس نگاه می‌دارند. وانگهی پیروان **ساکتی پوجا**^۱ با ایمان راسخ، **ساکتی** یعنی مظهر مادینگی را عبادت می‌کنند. ولی هندیین امروز، دیگر **لینگا** و **یونی** را بنام آنکه منشاء لذت تندشهووی است، نمی‌پرستند، بلکه می‌گویند که اعضاء و اعمال جنسی رمز و نشانه‌ایست از نیروی زاینده زندگانی و بارآوری، و بنابراین سزوار تقدیس. ژاپونیها عضو بارز نرینه را به اندازه‌های مختلف می‌ساختند و برای آنها در **تیمبوها**^۲ یعنی معابد ویژه ی خود، نذر و نیاز می‌کردند. **اینوهای ژاپن**^۳ و همچنین بعض اقوام جاوه‌ای، پس از آنکه در زمین بذر می‌افشاندند، در همانجا با جفت خود می‌آمیختند تا به گمان خویش، زمین را بر سر غیرت آورند و به بارآوری برانگیزند.

مردمانی که سابقاً مجاور داردانل می‌زیستند، خدائی بنام **پریاپوس**^۴ داشتند. این خدا که جلوه ی بارآوری طبیعت بشمار می‌رفت، بصورت مردی تناور و بدسیما بود با عضو رجولیتی عظیم و انگيخته. این خدای نفرت انگیز در عهد اسکندر در یونان پرستیده شد و سپس مقبول رومیان افتاد. مردمانی مانند صیادان و ماهیگران که حیاتی متزلزل و پرمخاطره داشتند، هیکل دیو آسا و مخصوصاً عضو جنسی او را رمز سفیدبختی و میمنت و مشکل گشائی تلقی می‌کردند و می‌پرستیدند.

یونانیان قدیم، **فالوس** (Phallos) عضو بارز نرینه را تقدیس می‌کردند و بعلاامت آن، ستون و مناره می‌ساختند. از میان ماسک‌هائی که بازیگران کمدی یونانی بکار می‌بردند، **ماسک فالوس** رواج بیشتری داشت.

مصریان عضو جنسی مرد را احترام می‌گذاشتند و با چوب درخت انجیر و چیزهای دیگری تجسم می‌بخشیدند. از جمله معبودهائی که **آزتک‌های مکزیک**^۵ داشتند، یکی الهه ی برهنه‌ای بود که وضع و شکل دستگاه جنسی او حالت زن را به هنگام آمیزش جنسی نشان می‌داد.

پرستش **بعل و اشتارث** نیز که در **تورات** یاد شده است، اصلاً با تقدیس دستگاه جنسی بستگی داشته است.^۱

1 - Saktipuja

2 - Timbo

3 - Aino

4 - Aztec

5 - Priapus

مقایسه‌ای میان جهان بینی فلسفی نو و کهنه

پیش از مقایسه ی جهان بینی فلسفی نو و کهنه، بینش دینی انسان قدیم و جدید را بررسی می‌کنیم. شور تحول جوئی و دورنگری از تمام شئون فرهنگ نو بر می‌آید. اروپائی - اگر دیندار باشد خدایی دارد یگانه و مجرد و نامحسوس که به عالم وجود نظم و نسق می‌دهد. اگر به خلود معتقد باشد، عقبی را عالمی می‌داند غیرمادی و دینامیک که مثل جهان زندگانی، پرشور و غوغاست. **مسیحیت** که مثل **اسلام**، دین توکل و تسلیم و رضاست، بوسیله انسان اروپائی عصر جدید به نهضتی فعال و مبارز و قدرت طلب مبدل می‌شود، تا جائیکه حکومت قهار پاپ و کلیسا را بوجود می‌آورد. گفتنی است که حتی خواهران عفاف و برادران کف نقس یعنی ثارکین دنیا هم از رقابت و کشمش و نهضت سازی نمی‌پرهیزند.

۱- نه تنها جامعه شناسان فرویدیست، بلکه بیشتر علمای اجتماع بر آنند که الگوی عمده ی سلوک انسان عتیق، اعضاء و اعمال جنسی بوده است. Herter (در De dis Atticis Priapi Similibus) و Westropp (در Primitive Symbolism) و دیگران کارهای گوناگونی مانند عمل ختنه و ساختن صلیب و هرم و منار و تقدیس نعل اسب و انواع وسایل دفع چشم زخم را معلول پرستش دستگاه جنسی می‌نگارند. اگر چه کسانی مانند Robertosn Smith (در Religion of the Semites) با کلیت این نظر مخالفند، باز محققین دیگر با دلایل و قرائن بسیاری آنرا تأیید کرده‌اند: از طرفی می‌توان ملاحظه کرد که در نقاط مختلف زمین چون فنیقیه و مصر و هند و روم و یونان و کلمبیای انگلیس و کالیفرنیا و جئورجیا و تنسی، تندیسهای بسیاری از اعضاء جنسی وجود دارد. (نمونه ی این تندیس‌ها را در موزه ی ملی واشینگتون و موزه کتابخانه ی Cossitt در شهر ممفیس ایالت تنسی میتوان دید).

از طرف دیگر، در اثر تفحصات طولانی، ریشه ی جنسی بسیاری از مصنوعات و ساختمانهای انسانی کشف شده است. از این قبیل است نعل اسب و صلیب و معماری کلیسا.

نعل اسب که هنوز در نظر بخش اقوام رمز طالع سعد و خوش یمنی است، در آغاز ارتباطی به اسب و نعل آن نداشته است. انسان از زمانی که هنوز فلزات را نمی‌شناخت و از ساختن نعل اسب عاجز بود، دستگاه جنسی زنانه را به سبب لذتی که بدو می‌داد، می‌پرستیدند، و شکل و تندیس آنرا با چوب و سنگ و گل پخته و موم و عاج می‌ساخت و میمون و مبارک تلقی میکرد. بعداً این تندیسها که تفاوت زیادی با شکل نعل نداشت، با نعل اسب متشبه شد.

شکل صلیب نیز قرن‌ها پیش از عیسی و مصلوب شدن او در هند و مصر و آمریکا، به نشانه ی عضو رجولیت و ضمام آن تقدیس و تکریم شده است. در آثار اقوام باستانی صورت صلیب کراراً دیده می‌شود. در میان آثار مصر قدیم، صلیبهای دسته دار (Crux Ansata) بدست آمده است که بنظر محققین، نشانه ی اختلاط عضوهای جنسی مرد و زن بوده است.

همچنین از پژوهش اهل علم برآمده است که اشکال اعضاء جنسی در معماری برخی معابد قدیمی و حتی قصور و کلیساهای مسیحی مؤثر افتاده است. گذشته از آنکه به سهولت میتوان علائم جنسی را در برجها و طراحی در و پنجره بعض کلیساها یافت، در تنسی (شهر Nashville) کلیسای کهنسالی وجود دارد که ظاهراً ندانسته و نسنجیده، مطابق معابد بت پرستان مصر باستان بنا شده، و عیناً اجزاء دستگاه جنسی زن و مرد و ساختمان برونی و درونی دستگاه جنسی زن را نمایش می‌دهد. در جزیره ی ایرلند نیز چنین کلیساهایی یافت می‌شود.

برای تحصیل اطلاعات بیشتری رجوع شود به:

Knigt: Worship of Priapus
Frazer: Magic Art

در مقابل این دینامیسم دینی، هندی آرامش پرست، از طرفی مظاهر حیات عملی نظیر گاو و **لینگا** را می‌پرستید و از طرف دیگر خواهان اتحاد با همه ی عالم بود. می‌کوشید تا دو قطب حیات محسوس آنی و زندگانی لاهوتی را بهم نزدیک کند، و جزء به کل، و خود را به خدا پیوند دهد. هندی راهی می‌جست که به درک ناموس جهان نایل آید. در آخرین تحلیل، اندیشه ی هندی به دو اصل (Dharma) و (Karma) طریق و قانون -منتهی می‌شود - طریقی نامحسوس و قانونی جهانی و بی زمان و مکان. برای کشف این طریق و حصول آن قانون، باید شور خودپرستی و شخصیت و فردیت را کشت؛ بیخود و بیدرد شد تا با موجودات دیگر عالم همدردی و هماهنگی یافت و به **نیروانا** که عرصه ی بیدردی و انفعال صرف است، رسید. به بیان دیگر به عالم احلام و اضغاث پناه برد تا از **مارا** یعنی نفس اماره رست و در روح العالم محو شد، زیرا چنانکه در **اوپانیشاد** آمده است، خودجوئی و انفراد، شقاوت است.

آدم کلاسیک به سبب بینش کوتاه خود، از ادراک کلی و توجیه عمومی کائنات عاجز بود. پس، اشیاء و امور عالم را تک تک در نظر می‌گرفت و هر یک را وابسته ی قوه ی محرکه یا خدائی خاص می‌انگاشت که هم زمینی و انسانی و هم عینی و مجسم و قابل رؤیت بود. تندیس خدایان را می‌ساخت و بت سازی خود را صریحاً «خداسازی» می‌خواند. هر خدائی مظهر یکی از حوائج مادی و آنی آدمیان محسوب می‌گردید. چنان که **دمه‌تر**^۱ الهه ی کشاورزی و میوه‌ها، و **دیونیزوس**^۲ الهه ی شراب و نشانه ی او **فالوس** بود. این خدایان مادی و محسوس، البته محل و زیستگاهی داشتند زمینی، نزدیک خاک یونان: در کوه‌های اولیمپوس. عالم اموات کلاسیک هم، مثل مقر خدایان، عینی و استاتیک و نزدیک، و واقع در خاک یونان بود. به گمان یونانیان، مردگان، اشباح یا ارواح سست بی شور و نیروئی هستند که در دنیای خفه و مه آلود زیرزمینی بسر می‌برند.

بر همین سیاق، مصری جلوه‌های مادی زندگی را می‌پرستید - خواه فرعون زورگو، خواه گاو شیرده یا خورشید حیات بخش را. خدایان چینی هم با زمینیان مربوط بودند، با پدران قوم چین مخصوصاً فغفور و خاقان‌ها خویشاوندی داشتند. به عقیده ی چینی‌ها خدایان خواهان امنیت و آرامش اند. پس باید خودشکن و غیردوست بود، از جنگ و جدال

1 - Dèmèter

2 - Dionysos

رو تافت، فغفور را پرستید و به فرمان قائم مقام **کنفوسیوس و لائوتسه** که حامل و مبلّغ **تاوی مقدس**^۱ یعنی رستگاری اند، سلوک کرد.

در عالم اسلامی همه چیز در ابخره غلیظ رمز و ابهام آرمیده بود - از اسماء سری تا اکسیر اعظم و نقوش خیال آفرین و زمینه ی بهت آور کاشیکاریها و الف لیله و لیله. و اجنه و شیاطین و ملائک و ققنس و سمندر و عنقا، و طلسم و ورد و جادوی و خاتم سلیمان در فضای دنیای اسلامی موج می زد. اما بنظر مسلمین، نیروهای مرموز گیتی همه یگانه و یگانه اند. شرک قابل قبول نیست. لا اله الا الله. باید بخدای واحد رب العالمین و مالک یوم الدین توکل کرد، زیرا سرنوشت هر کس به اراده ی او از روز ازل مقرر و بر ستارگان نقش شده است. باید در مقابل مستندات دینی، تسلیم محض بود و همه چیز را در راه کتاب خدا باخت. از این رهگذر است که چون سپاهیان منهزم **معاویه**، قرآنها را بر سر نیزه کردند، لشکریان پیروزمند **علی** دست از جنگ کشیدند.

به اقتضای تحولاتی که بعد از رنسانس در عرصه ی زندگانی قاطبه ی مردم روی داد، نحوه ی اندیشه دگرگون شد، زیرا چنانکه **استالین** در کتاب خود راجع به **لنین** می نویسد: «زندگانی افراد به هر صورتی باشد، طرز تفکر آنان نیز چنان خواهد بود.» بنابراین بدیهی است که چون حکمت از انحصار اشراف کاهل تن آسای بیرون آید و بدست مردمان فعال و کوشنده افتد، خواه ناخواه جنبه ی عملی می یابد.

فلسفه و علوم انسان نو، سراسر دینامیک و بلندپرواز و پیشتاز است. در مقابل تساهل چینی، گوشه گیری هندی، تصوف اسلامی و بی تفاوتی آدم کلاسیک، فرزندگان عصر جدید نسبت به آراء خود بیطرف و بیتفاوت نیستند. هدف عملی دارند و محض آن با جریانهای مخالف می ستیزند. **کنفوسیوس و بودا و مسیح و زنون** آموزشهای کردند و خاموش شدند، ولی متفکر نو، تعالیمی می دهد و می کوشد تا بدانها جامه ی عمل پوشاند. از این رو گستاخانه سنتها را زیر پا می گذارد، همچون **گالیه** در برابر تکفیر و تهدید کلیسا، ایستادگی می ورزد و مانند **برونو** از آتش بیداد نمی - هراسد.

در دنیای قدیم، چنانکه **افلاطون** می‌رساند^۱ فیلسوف، مرد کار نیست. از تعهد مشاغل و حرف عملی می‌پرهیزد. ترجیح می‌دهد که در تماشاخانه ی جهان، تماشاگر باشد، تا بازیگر.

اما در جهان نو، فیلسوفان پا به دایره ی عمل می‌گذارند. **گوته**، نه تنها شخصیت دینامیک **فاوست** را بما عرضه می‌دارد، بلکه مقام وزارت را بر عهده می‌گیرد و ارزش عملی و اهمیت اقتصادی و سیاسی قطعه ی امریکا و حفر ترعه ی پاناما را در می‌یابد. **هابس** نقشه ی اشغال و استعمار افریقای جنوبی را ابتکار می‌کند. **لایب نیتس** به سیاست می‌گراید و برای نجات آلمان، با مهارت فراوان، نظر **لوئی چهاردهم** را از آلمان به مصر می‌کشاند. متفکرینی مانند **کوبدن**^۲ و **مازینی**^۳ و **برایت**^۴ و **پوانکاره** یکسره به عالم عمل پا می‌گذارند و اهرمهای اجتماع را بدست می‌گیرند.

مارکس اعلام می‌دارد که «فیلسوفان فقط عالم را بطرق گوناگون توجیه کرده‌اند. اما نکته در این است که باید عالم را تغییر داد.» از اینروست که استادان **دانشگاه کارگری پاریس** به هنگام هجوم اخیر آلمانی‌ها به فرانسه، قلم‌ها را به زمین نهادند و تفنگ بدست گرفتند، جنگیدند و مردانه کشته شدند.

فرانسیس بیکن، مبشر فرهنگ نو احتجاج می‌کند که دانش باید منجر به توانائی شود، در صورتیکه **کنفوسیوس** و **بودا** و **سقراط**، دانش را فضیلت می‌شمردند. فرزنانگان اروپائی از عارف آلمانی، **مایستر اکهارت**^۵ **تاکانت** و **کلاگس**^۶ همه، خواهان استیلای انسان بر جهانند.

حکیمای عصر جدید مجاهدت می‌ورزند تا انسان را در مقابل ضرورت‌های نفسانی و خارجی، به دولت آزادی برسانند. **کالون** و **لوتر** و **ناکس** گرچه نمی‌توانند آزادی و اختیار را با دین سازش دهند، باز از آن اعراض نمی‌جویند. **هگل** مانند **اسپینوزا** می‌خواهد با شناخت و دریافت جبر، آزادی انسان را تأمین کند. می‌گوید «حقیقت جبر، آزادی است.»^۱

۱ - «فیلسوف از دوران جونی، نه از بازار چیزی می‌داند، نه از دادگاه، نه از شهرداری و مؤسسات اجتماعی دیگر.» Plato: Theaetetus

2 - Cobden

3 - Mazzini

4 - Bright

5 - Meister Eckhardt

6 - Klages

تولستوی اظهار می‌دارد که گاو، آزادی ندارد، زیرا از ادراک یوغ خود قاصر است. **مارکس** و **انگلس** رهائی از تنگدستی و بی‌خردی را منشاء آزادی می‌انگارند. این اندیشه در آثار آنان نقش بارزی نهاده است.^۲ نمونه‌ی آنرا در سیستم‌های اندیشمندان دیگر هم میتوان یافت.^۳

راجر بیکن برای آنکه راه تفکر آزاد را هموار و زمینه‌ی علم بارآور و سودرسان را آماده کند، انسان نو را به گسستن سنن خرافاتی کهن و شکستن پنج‌گونه «بت» بر می‌انگیزد، و به عمل و آزمایش می‌خواند. **گالیله** ندا در می‌دهد که «یک حقیقت تجربی را با هزار دلیل نیز نمی‌تواند باطل کرد.» **لاک** تمام معرفت آدمی را محصول تجربه می‌داند، و پایه‌ی فلسفه و روانشناسی آزمایشی را می‌گذارد.^۴ **رابله** فریاد بر می‌دارد که (Fair Ce Que Vouldras) (بکن آنچه خواهی!). این گفته چنان مقبول آدم دینامیک نو می‌افتد که حتی گروهی از **زاهدان فرانسویسکان** آنرا شعار خود می‌سازند. **شوپن هوئر**، (Wille) - خواست، اراده - را بنیان زندگانی می‌پندارد. می‌گوید: اگر نخواهم، اگر اراده نکنم، نیستم. **کلاگس** خواست را دلیل وجود انسان تلقی می‌کند، می‌گوید: (Volo ergo sum) می‌خواهم پس هستم. به عقیده‌ی **برگسون** چشمه‌ی جوشان هستی، نشأه شور حیاتی (Elan vitale) است و بنظر **فروید**

۱ - (ترجمه و نشریه Loewenberg) Hegel: Selections

۲ - «تنها هنگامی دولت آزادی بالفعل آغاز می‌شود که رنج و مزاحمت ناشی از اشتغالات و مقاصد خارجی، پایان یابد.» Marx: Das capital
«چون انسان ارباب محیط اجتماعی خود گردد، برای نخستین بار، خودآگاه و ارباب طبیعت می‌شود ... پیش از این زمان، هیچگاه انسان با خودآگاهی تام، تاریخ خود را نخواهد ساخت. این خیز بشریت است از خطه‌ی جبر به حوزه‌ی آزادی.» Engels: Anti - Duhring
۳ - «پیوسته راغب‌تر می‌شویم تا عواملی را که مدت‌ها به وجه ناخودآگاه بر ما حکومت کرده است، معلوم و خودآگاه سازیم ... آنهایی که می‌ترسند مبدا و قوف دائم التزاید ما از عوامل جبری، تصمیمات ما را فلج و «آزادی» ما را تهدید کند، خاطر آسوده دارند. زیرا برآستی تنها کسی مجبور است که اساسی‌ترین عوامل جبر را شناسد، و زیر فشار عواملی جبری که بر او نامعلوم است، عمل کند.»

Mannheim: Ideology And Utopia

«اگر عقیده‌ای را که نسبت به خود داریم، تغییر دهیم، می‌توانیم خود را دگرگون سازیم.»

Bottom: A. Adler , A Biography

۴ - «فرض کنیم چنانکه ما معتقدیم، ذهن کاغذ سفیدی باشد خالی از همه خصوصیات و فاقد تصورات ... مواد عقل و معرفت ذهن از کجا می‌آید؟ من بدین پرسش با یک کلمه پاسخ می‌گویم: از تجربه که مبداء تمام معرفت ماست»

Locke , Essays On Human Understanding

ام الغرایز انسان، «لی بیدو» (Libido) است - لی بیدوی سیال و دینامیک. بر روی هم در عصر جدید «برای اخلاق نمی‌توان قانون کلی بیان کرد ... «قدرت تشخیص» و «همت عمل» پایه ی اخلاق است.»^۱

ویکو^۲ و ماکیاولی و بودن^۳ و هابس چنان شیفته ی عمل و تکاپویند که حکومت قهر و غلبه و استبداد سیاسی را تجویز می‌کند. **کارلایل** به ستایش «قهرمان» (Hero) و **نیچه** به پرستش «ابرمرد» (Urbmensch) می‌پردازد، و بانگ قدرت طلبی (Wille zur Macht) سر می‌دهد. **داروین** مبارزه ی دائم را ضامن بقاء فرد و نوع می‌شمارد. **اشپنگلر** مثل **سورل^۴** و **پارتو^۵** (Tatmensch) (مرد عمل) را تقدیس می‌کند. می‌گوید، سربازی، مرد عملی که **ارشمیدس** به هلاکت رسانید، به مراتب ارزنده تر از او بود.

در برابر فیلسوفان پرشور و قدرت پرست جدید، **بودا** می‌خواست با کشتن خواست و میل و شهوت، از رنج تزلزل و بی‌ثباتی حیات برهد. **کاپیلای هندی^۶** تنها آرو داشت که راه فلاح و ناموس هستی را دریابد. همچنین **پانتاجالی^۷** آموزش می‌کرد که باید آنقدر «اوم» گفت تا از خود بیخود گردید و به یوگا (Yoga) وصال یافت و با **شیوا** یگانه شد، زیرا انفراد رودخانه ی کوچکی است که چون به وحدت پیوندد، کامل میگردد.

حکیمان کلاسیک هم، از شور و جنبش و رقابت و مبارزه دوری می‌جستند. کمال مطلوبهای آنها استایتنک صرف بود، مانند **کاتارزیس ارسطو (Katharsis)**، **آرامش رواقی**، **بیدردی اپیکوری**، **لاقیدی کلبی**. فیلسوفان، کمتر عالم نظری خود را به دنیای عمل می‌فروختند، چنانکه **دموکریت** می‌گفت: «ترجیح می‌دهم که یک قانون علمی کشف کنم، تا آنکه پادشاه ایران باشم.»

2 - Vico

3 - Bodin

4 - Sorel

5 - Pareto

6 - Kapila

7 - Pantajali

بر همین شیوه در میان فرق مختلف اسلامی مانند **اشاعره و معتزله و امامیه یا مشائون و اشراقیون** و یا **اهل تصوف و عرفان**، تعقل و استدلال فردی تابع سنن بود. اجماع جای استدلال، و سنت و حدیث و «علم» کلام، جای فلسفه را می‌گرفت. فلاسفه ی شرق به امید دریافت حالاتی استاتیک چون صحو و سکر و محو و فنا، دل خوش می‌داشتند، و مانند درویشی که وصفش در **گلستان سعدی** آمده است، از شور و خواست و اراده، بیگانه بودند.^۱ از عالم عمل و واقعیت کناره می‌می‌گرفتند، و در صدد مبارزات اجتماعی و تغییر اوضاع موجود بر نمی‌آمدند، بلکه مردمان را به تمکین و تسلیم دعوت می‌کردند.^۲

مقایسه‌ای میان جهان بینی علمی نو و کهنه

فیزیک: چنانکه **هلمهولتز**^۳ در سال ۱۸۶۹ اعلام داشت، همه ی علوم رفته رفته بر مبنای نیرو و حرکت و کشش و سیلان بنا می‌شوند.

در مقابل علمای کلاسیک که عالم را صندوق مادی ساکن و ثابتی می‌دانستند، فیزیک دانان عصر جدید، موج و جنبش را تار و بود جهان می‌شمارند و مانند **لنین** می‌گویند: «جهان چیزی جز ماده ی متحرک نیست.» **برتراند راسل** می‌گوید که علم نیز مانند فلسفه همواره برای نجات از سرسام تغییر دائمی، جوهر ثابتی را در میان عوارض متغیر جستجو کرده است؛ اما در عصر جدید این «جوهر ثابت» بصورت انرژی جنبان بی‌آرام در آمده است!

در فرهنگهای دیگر از این دینامیسم علمی اثری دیده نمی‌شود. فیزیک کلاسیک، استاتیک بود. **لوسیپ و دموکریت و اپیکور** عقیده داشتند که مواد عالم از ذراتی مادی بنام **اتوموس (Atomos)** یعنی «لایتجزی» ساخته شده است. اتم کلاسیک چنانکه از نامش بر می‌آید، تجزیه ناپذیر و جسمانی و عینی و استاتیک بود، حال آنکه اتم

۱- «درویشی را گفتند: دلت چه میخواهد؟ گفت: آنکه دلم چیزی نخواهد»

۲- «ای نوکران، مطیع آقایان خود باشید با کمال ترس؛ و نه فقط صالحان و مهربانان را، بلکه کج خلقان را نیز.» **پطرس رسول: رساله ی اول**

عصر ما، چیزی جز سیلان و شارژ انرژی نیست. **گریزیپ**^۱ همه چیز، حتی نفخه‌ی آسمانی یا «روان» را «جسمانی» می‌پنداشت. **حکماء رواقی** خواص و روابط اشیاء را «جسمانی» تلقی می‌کردند. در مذهب **اورفه**^۲ حتی نفی جسم، وجهه‌ای «جسمانی» داشت. بر روی هم در مقابل دنیای موج و سیال و بی‌نهایتی که مورد بحث علوم فیزیکی کنونی است، کیهان یونانی عالمی بود محدود و مسدود و بر کنار از ادامه و استمرار.

در دنیای علمی اسلامی هم، خبری از دینامیسم نبود. همه‌ی علوم با رمز و افسون آمیختگی داشت. در نظر دانشمند مسلم، علم شیمی عبارت بود از جستجوی کیمیای مرموز، و نجوم کوششی بود برای درک سرنوشت انسانها که وابسته حرکات و تغییرات ستارگان است.

فیزیک جدید، نور و رنگ را با اصل نیرو و سیلان توجیه می‌کند، در صورتیکه فیزیک کلاسیک، نور را ذرات بی‌نیروی مادی می‌دانست که از جسم منیر بر میخیزد و به چشم ناظر می‌خورد. در عالم اسلام نیز **ابن سینا** و **ابن هیثم** و **جرگه‌ی اخوان صفا** معتقد بودند که یک واسطه‌ی افسونی، نور را از جسم منظور به چشم ناظر می‌رساند.

ریاضیات: ریاضیات جدید که با **دکارت** و **پاسکال** و **فرما**^۳ و **لایب نیتس** شروع می‌شود، حامل همان دینامیسم و دورنگری و بیکرانی جهان بینی جدید است. **دکارت** در مقابل نقطه و خط و سطح و حجم محسوس و عینی کلاسیک، نقطه‌ی مجرد و فاقد بعد را، اساس ریاضیات می‌سازد. هندسه مبتنی می‌شود بر نقطه بی‌بعد و دینامیک، و از این جهت از قید عینیت و محدودیت طولی و عرضی و ارتفاعی کلاسیک می‌رهد. دیگر سه بعدی نیست، n بُعدیست. زیرا بعد در نظر ریاضی دان فرهنگ نو، مفهومی عینی و مکانی ندارد. مفاهیم مجرد و دینامیک ریاضی اروپائی گاهی چنان کوچک و گاه چندان بزرگ است که ما را از خوف و اعجاب می‌لرزاند: مثل صفر، بی‌نهایت، اعداد منفی، فضاهاى منحنی، هندسه جبری، جبر هندسی - در هیچ فرهنگی برای این مفاهیم معادلی وجود ندارد.

1 - Chrysippe

2 - Orphée

3 - Fermat

نزدیک بینی یونانی سبب شد که عینی ترین شعب ریاضی یعنی هندسه محور ریاضیات کلاسیک گردد. **هندسه** **ی اقلیدس** سه بعدی و استاتیک، و شامل نقطه و خط و سطح و حجم مادی و قابل لمس و رویت بود. عدد یونانی حتی به مفهوم متعالی **فیثاغورس** جنبه‌ای عینی و جسمانی داشت. یونانی ارقام عادی ریاضیات کنونی مثلاً $X + Y = Z$ را فهم نمی‌کرد. براستی مفاهیم و سمبولیسم ریاضی جدید، آدم کلاسیک را به پیچ و تاب می‌انداخت. هندی و مسلم لاهوتی و مجرداندیش بهتر از یونانی، مفاهیم مجرد را در می‌یافتند. از اینرو هندی مفهوم عدد صفر و مسلم مفاهیم جبری را کشف کرد. مع الوصف هیچکدام به گرد انسان نو نرسیدند.^۱ مفهوم صفر کنونی اروپائی را **اشتپیل**^۲ در قرن شانزدهم پیش می‌نهد و جبر عجیب اروپائی را **وی‌یت**^۳ در ۱۵۹۱ ابتکار می‌کند.

تکنیک: پس از رنسانس در نتیجه ی پیشرفت سریع علوم، صنعت ترقی فراوان می‌کند و بر بلندپروازی و قدرت پیشتازی بشر می‌افزاید.

هدف اکثر اختراعات جدید، نزدیک کردن «دور» است. فن چاپ، قطب نما، سلاح دوررس، کشتی بخار، هواپیما، دوربین، تلفن، تلسکوپ، تلگراف و تله‌ویزیون - همه برای ارتباط با Tèle یعنی «دور» است. در مقابل انسان نو که تکنیک راه، پلکان بلند پروازی و دورجوئی می‌سازد، انسان قدیم از تکنیک بیزاری می‌نمود. **ارسطو** تکنیک را خوار می‌داشت. مشرق زمینان که دانائی را بهتر از توانائی و نظر را برتر از عمل تلقی می‌کردند، در پی صنعت و تکنیک نمی‌رفتند. پیشرفت‌هائی هم که در این حوزه، نصیب مردمان خاور شد، زاده ی مجاهدتهای کسانی

۱- «باید دانست که اعراب هندسه دانه‌های خوبی بودند و از این جهت نمی‌توانستند جبر را بی کمک پایه‌های هندسی ادارک کند و آنرا جداگانه توصیف نمایند.» **بارون کارول دوو: در میراث اسلام**

2 - Stipel

3 - Viète

۴ - گرچه مخترع قطب نما، به روایتی **ابن مجید** است و به روایتی یکی از صنعتگران چینی، باز باید دانست که اروپائیان عصر جدید، این ابزار را کامل کردند و مورد استفاده عموم قرار دادند.

مانند کیمیاگران و جویندگان سنگ فلسفی بود که در جستجوی غایای روحانی و فلسفی می کوشیدند. انسان قدیم حتی ابزار و وسایلی را که در اختیار داشت تعمیم نمی‌دارد و چنانکه باید و شاید بکار نمی‌برد.

اما در قرون وسطی رفته رفته عمل از زیر یوغ نظر بیرون آمد؛ و در عصر جدید، صنعت عاملی مستقل و معتبر شد. پاراسلس^۱ آدم را تصویر خدا می‌پندارد و تکنیک را نشأه اراده ی خدائی می‌شمارد.

اسپی نوزای فیلسوف، از تکنیک امرار معاش می‌کند. **لایب نیتس**، **فرانسیس بیکن** و **ولز** سعادت فردای بشریت را در تکنیک می‌بینند. حتی سیستمهای فلسفی عمیقی مانند دبستانهای **کانت** و **هگل**، خواه ناخواه راه عمل و صنعت، و زمینه ی زورمندی و پیشتازی انسان نو را هموار می‌کنند.

علوم زیستی: محور اصلی علوم زیستی (Biologique) و یکی از شاخصهای فرهنگ دینامیک جدید، اندیشه ی «تکامل» است. برخلاف انسان پس‌نگر و گذشته گرای عتیق که به مقتضای سنت‌پرستی، با حسرت و حسد به گذشته می‌نگریست و دل به اندیشه ی «ثبات کلی کائنات» یا «بازگشت گذشته» خوش می‌داشت، انسان نوخواه نوپدید نسبت به جنبش و جهش و دگرگونی خوشبین است، و از اینرو جهان یا لاقبل بشریت را در جریان بهبود و تکامل می‌بیند.

اندیشه ی تکامل طبیعی یا اجتماعی، مطلوب انسان پیش از رنسانس نبود. در میان دانشوران دنیای قدیم، تنها معدودی تکامل را فهم می‌کردند.

امپدوکل از بسط صور ناقص طبیعت سخن می‌گفت، و **دموکریت** و **اپیکور** ظاهراً تصور ناقصی از تکامل داشتند.

ارسطو که اولین زیست شناس تطبیقی شمار می‌آید، اگرچه دم از کون و فساد مکرر نموده‌های هستی میزد، باز در بیان سیر قوه بفعل و طبقه بندی نباتات و حیوانات، مفاهیمی تکاملی به میان گذاشت - سیر از بی صورتی بصورت و

تبدیل صور گیاهی به صور حیوانی و انسانی. ولی بر رویهم **تکامل ارسطوئی**، انواع را در بر نمی‌گرفت، بلکه مشتمل بود بر آحاد هر نوع که در آغاز حیات جز سلول کوچکی نیستند و به تدریج رشد و توسعه می‌یابند، تا اینکه عاقبت «فرد» بالغی می‌شوند، بنظر **ارسطو** «نردبان طبیعت» (scala Naturae) دارای پله‌های ثابت، یعنی انواع معینی از جانداران است که ههه از ازل به همین حال و منوال بوده‌اند.

نیم قرن پیش از عیسی، **لوکرس** از کلمه ی «تکامل» یاد و به پیشرفت و ارتقاء انسان اشاره کرد. میگفت که بشر از مرحله ی توحش پیش آمده و به تمدن رسیده است. اما **لوکرس** نیز مانند همزمانان خود به تکامل امیدی نداشت. بدین بود و ناله می‌کرد که افسوس، آفتاب تمدن بر لب بام است.

در مشرق زمین هم، اندیشه ی تکامل رواجی نداشت. فرزنانگان مسلم که پیروان وفادار **افلاطون و ارسطو** بودند، ندرتاً به تکامل طبیعی یا اجتماعی اندیشیدند. عارفان با آنکه به گاه به گاه از «خلع و لبس» یا «لبس فوق اللبس» نام بردند و دم از ارتقاء و تعالی نفس انسانی زدند^۱، به تکامل واقعی و دنیوی نظر نداشتند. اما مدار فرهنگ جدید، سربسر اندیشه ی تکامل است - خواه تکامل طبیعی خواه تکامل اجتماعی.

گذشته از **بیکن و دکارت و لایب نیس و کانت** که به مفهوم تکامل اشاراتی می‌کنند، و **شلینک و هگل** که به تکاملی لاهوتی باور می‌دارند، اول بار هنرمند و دانشور بزرگ، **لئوناردو داوینچی** در قرن پانزدهم، سپس **پالیسی**^۲ در سده ی شانزدهم و **بوفون**^۳ در مائه ی هیجدهم در می‌یابند که سنگواره‌های موجود، بقایای موجوداتی

۱- از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم ز حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی زمردن کم شدم
حمله دیگر بمیرم از بشر / تا بر آرم از ملائک بال و پر
بار دیگر از ملک پران شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم کردم عدم چون ارغنون / گویدم کانا الیه راجعون

مثنوی مولوی، دفتر سوم، حکایت هفدهم

نمونه ی این اندیشه را در دفتر چهارم مثنوی (حکایت نهم) و همچنین در کتب عرفانی دیگر مانند **گلشن راز** اثر **شیخ محمود شبستری** (ابیات ۳۱۷-۳۳۹) ملاحظه می‌کنیم.

2 - Palissy

3 - Buffon

است دون انسان که پیش از این زیسته و از میان رفته‌اند. پس، از قرن شانزدهم به اینسو، رده بندی موجودات زنده، مورد نظر می‌شود. در قرن هیجدهم **بون نه**^۱ و **اوکن**^۲ درصدد کشف سلسله مراتب جانوران بر می‌آیند. وانگهی **وان بر**^۳ در حوزه ی جنین شناسی، و **لیل**^۴ در قلمرو زمین شناسی با نظری کامل به تفحص می‌پردازند. در سال ۱۷۵۴، **ژان ژاک روسو** مسئله ی آدم میمونی را طرح می‌کند. **لامارک** در آغاز قرن هیجدهم، و **دوموپرتوئی**^۵ در اواسط آن قرن دقیقاً تکامل موجودات جاندار را باز می‌نماید. در ۱۸۳۶ **شوین هوئر** مسئله ی «تنازع بقاء» و بالتیجه «بقاء انسب» را می‌رساند. از اینرو چون کتاب **اصل انواع** داروین در ۱۸۵۹ منتشر می‌گردد، فلسفه ی شوین هوئر، ورد زبانها می‌شود. پس از **داروین** و **والاس**^۶، **مکل**^۷ و **هگل**^۸، رشد فردی را ملاک تکامل قوم و نوع می‌شمارند. **اسپینسر** و **وایسمان**^۹ راه تکامل را می‌کوبند.

گفتنی است که متفکرین قرن نوزدهم و بیستم، دانسته ندانسته، پیرو تکاملند. **هبل**^{۱۰}، داروین و عقایدش را نمی‌شناسد و با شوین هوئر نیز سروکاری ندارد. با این همه چون آن دو می‌اندیشد، و وقتیکه با شوین هوئر آشنا می‌شود، از همانندی آراء او و خود، به حیرت می‌افتد.

گذشته از مفهوم «تکامل طبیعی»، اندیشه ی «تکامل اجتماعی» یا «انسانی» نیز ذهن انسان نو را به خود مشغول داشته است. **پاسکال** استنباط می‌کند که افزایش تجارب بشری، انسان را به پیش رانده است. **هابس** آدم ابتدایی را نسبت به آدم جدید می‌سنجد و «حقیر و زشت و وحشی و عاجز» می‌خواند. **لاک** انسان قدیم را پست و زبون و همپایه

1 - Bonnet

2 - Oken

3 - Van Baer

4 - Lyell

5 - De Maupertuis

6 - A. R. Wallace

7 - Meckel

8 - Haeckel

(با هگل (Hegel) اشتباه نشود.)

9 - Weismann

10 - Hebbel

ی وحشیان کنونی می‌شمرد. **پیروان دکارت** تحولات عمومی بشر را مبتنی بر قوانینی کلی و شامل مراحل چندی می‌یابند. **بوسوئه**^۱ در جریان تکامل اجتماعی بشر، دوازده دوره ی فرهنگی می‌شناسد. **تورگو**^۲ به چهار مرحله ی شکار و حیات روستایی و کشاورزی و تشکیل حکومت تأکید می‌کند. **کوندورسه** دم از بهبودپذیری انسان و تکامل فرهنگی می‌زند. **هیوم**^۳ اعلام می‌دارد که تکامل، نتیجه ی تحول جوئی و مدیون بت شکنان است، و سنت پرستی و محافظه کاری، زاده ی حکمت جبار و زورمند. **اوگوست کنت** می‌گوید که افزایش اختلاط و حشر و نشر انسان، منجر به تقسیم کار و تخصص گردیده و بالمآل، جامعه را به تکامل کشانده است. **مورگان**^۴ در پی **کنت** و **اسپنسر** به اینجا میرسد که بشر از دو مرحله ی بدات و توحش گذشته و به مرحله ی ثالث تمدن واصل شده است. **تامس** **هاکسلی**^۵ مانند **کنت** برخورد افراد یک جامعه منظم را خمیرمایه ی تکامل می‌انگارند. از همه مهمتر **مارکس** و **انگلس**، فلسفه ی تکاملی **هگل** را مبنای کار خود می‌سازند و فرمول دقیق تکامل را استخراج می‌کنند، از «تودینامیسم» و تکامل جبری سخن می‌گویند و بشارت از پیدایش جامعه ی نوی می‌دهند که از قدیم الایام، آرمان انسان و الگوی مدینه‌های فاضله بوده است. **لامدینه ی تاموس مور و بیکن** تا شهر **طلائی ولز** و **کومپانلا**^۶. **هالدین**^۷ فرمول **مارکس** را به حوزه اخلاق می‌کشاند و متذکر می‌گردد که «جریان جهانی» برای تلطیف تکامل، «جریان اخلاقی» را می‌آفریند، و به این وسیله خود را «نفی» میکند. سپس خود با «جریان اخلاقی» واحد گسترده‌تری می‌سازد و سطح تکامل را بالا می‌برد.^۸

1 - Bossuet

2 - Turgot

3 - Hume

4 - L. H. Morgan

5 - Huxley

6 - Comanella

7 - J. B. S. Haldane

۸ - برای استنباط این مطلب باید به اصول دیالکتیک آشنا بود.

گفتنی است که **تامس هاکسلی** فوق‌الذکر نیز در رساله ی *Evolution and Ethics* راجع به تکامل اخلاقی نظر مشابهی داده است.

هر چه از دوره ی رنسانس به جلو می‌آئیم، غوغای تحول و ارتقاء و جهش را بلند آوازتر می‌یابیم - خواه ندای **تکامل بی‌هدف برگسونی** باشد، خواه نغمه ی تکاملی کلی **وایت هد^۱** و **مارشال اسماتز^۲** و دیگر اصحاب **فلسفه ی هولیسم^۳**.

اگر بخواهیم فهرستی از نام تکامل گرایان بدهیم، باید کتابی مستقل بنویسیم. همین قدر باید بگوئیم که مفهوم تکامل، محور علوم زیستی عصر جدید است - عصری که مردمانش همواره به فردا چشم داشته‌اند.^۴

مقایسه‌ای میان جهان بینی هنری نو و کهنه

هنرهای قدیم و جدید را هم دچار همین اختلاف می‌بینیم - تضاد استاتیک و دینامیک.

هنرهای عصر جدید، همه رقیق و سیال و دور از عینیت و جسمانیت می‌باشند. به همین جهت است که مهمترین هنر این دوره، سیالترین هنرها یعنی موسیقی است. حال آنکه جسمانی‌ترین هنرها، یعنی پیکرتراشی، مهمترین هنر کلاسیک محسوب می‌شد، همچنانکه مهمترین شعب ریاضی کلاسیک، **هندسه ی اقلیدس** یعنی محسوس‌ترین شاخه ی ریاضیات بود.

هنر در جامعه ی هندی، مقام شامخی نداشت، زیرا هندی از عالم احساس که قلمروی خاص ابداع و التذاد هنری است، رو می‌گردانید. در فرهنگ اسلامی، هنرها هم از رمز و ابهام خالی نبود.^۵ مسلمین که نمی‌توانستند جهان بینی اسرارآمیز خود را در قالب توده ی مادی سنگ و فلز بریزند، با نقش و نگار و رنگ آمیزهای سرسام آور، با **ترسیمات**

1 - Whitehead

2 - Smuts

3 - Holisme

۴ - پوشیده نیست که در عصر جدید نیز گروهی از متفکرین، مفهوم تکامل را اقبال نکردند و به فلسفه‌های «ثبات» و «دور» قداما گرویدند. ولی چنانکه پس از این ملاحظه خواهد شد، عقاید این گروه به ندرت بر کرسی قبول نشست.

۵ - «اشیایی که مسلمین، چه برای مقاصد مذهبی و چه به جهت امور عادی می‌ساختند، بی اندازه با نقش و نگار، مزین و به قدری با روح بود که بیشتر به مواهب طبیعی شباهت داشت تا تزئینات مصنوعی. طرح آنها عجیب بود. همین عجیب بودن طرح، نقوش را شاعرانه و جذاب نموده بود. آثاری که از آن دوره موجود است، نقوشش به قدری با مهارت و تردستی ترسیم شده است که انسان گمان می‌کند که این اجسام ورای ساختمان خود، دارای روح اسرارآمیزی است.»
ا. ه. کریستی: **در میراث اسلام**

اسلیمی (Arabesque) خلاء درون خود را پر می‌کردند؛ در جوامع مصری و چینی هم هنرها، موافق الگوهای هنری مصر و چین، استاتیک و خشک و خشن بود.

به عبارت دیگر بی آنکه مانند **هگل** به سه دوره ی هنری مستقل: دوره ی غلبه ی ماده بر اندیشه (معماری شرقی)، دوره ی غلبه ی متقابل اندیشه و ماده (هنرهای پلاستیک کلاسیک) و دوره ی غلبه ی اندیشه بر ماده (نقاشی و موسیقی و شعر غربی) قائل باشیم، می‌توانیم مانند او بگوئیم که در عرصه ی هنر جدید، اندیشه بر ماده غلبه دارد، حال آنکه در عهد قدیم، ماده بر فکر چیرگی ورزیده است.

معماری: در هزاره ی دوم مسیحی، پس از **جنگهای صلیبی** و استیلای شاهان اروپا بر تیره شاهان آن دیار، در اثر تحولات اقتصادی، شهرهای بزرگ بوجود آمد و رفته رفته رونق اقتصادی و فرهنگی دیرین روستا را از میان برد. توانگران شهرنشین به رقابت اشراف روستا، به خودنمایی پرداختند و به ساختن قصور و کلیساهای عظیم همت گماشتند. بزودی معلوم شد که معماری دیرین اروپا یعنی سبک **کهنسال رومانسک**¹ برای بیان جهان بینی نوپدید، بسنده و شایسته نیست. زیرا ستونهای خشن و دیوارهای ضخیم و پنجره‌های تنک **رومانسک** از نمایش اندیشه ی گسترده و سیال و اوج‌گگیر عاجز بود. پس **سبک گوتیک**² (که برخلاف نامش ربط به گت‌ها نداشت) در فرانسه شمالی پیدا شد و از آنجا به آلمان و اسپانیول و انگلیس رفت و در سده چهاردهم بحد اعتلا رسید.

بناهای گوتیک تجسم الگوی دینامیک جهان بینی اروپائی بود: ظرافت و رقت، جای سختی و خشونت **رومانسک** را گرفت، دیوارها و ستونها، ظریف و بلند شد، بر تعداد و وسعت دریچه‌ها افزوده و شیشه ی رنگین به فضای داخلی بنا، عمق و ابهتی خاص بخشید.

1 - Romanesque

2 - Gothique

در سده ی پانزدهم، **سبک باروک^۱** جانشین **سبک گوتیک** گردید و آنهم در قرن هیجدهم به **سبک روکوکو^۲** تحویل شد.

بطور کلی معماری اروپائی دینامیک و تیزتک است. قصور و کلیساهای دوره ی گوتیک سر به آسمان می‌سایند، به بالا می‌گراید، از فضا نمی‌هراسد. بامها مرتفع و قبه‌دار، و درها و دریچه‌ها، وسیع است. شیشه ی الوان، روشنائی شدید و تند خارج را ملایم می‌کند و فضای بیکران را، باشکوه جلوه می‌دهد. عمارات دوران مجد وعظمت اروپا، توده ی خشن ماده نیست، نوعی دکوراسیون یا موسیقی است. عمارات قدیم درسدن و پاریس و وین و میلان مثل یک قطعه ی موسیقی، هارمونی دارد، چنانکه عمارت مشهور **درسدر تسوئینگر^۳** یا **کلیسای نوتردام** یا **کاتدرال وست مینستر**، سمفونی کامل عیار بشمار میرود.

برعکس، معماری کلاسیک استاتیک و کوتاه بود. گوئی از ارتفاع و اوج گیری می‌ترسید. عمارت روی زمین می‌- خوابید. بامها غالباً رو به زمین انحناء و میل داشت. بجای خطوط تزئینی عمودی و آسمان سای گوتیک، خطوط تزئینی کلاسیک، مایل و متقاطع بود. مصری به اقتضای جهان بینی استاتیک خود، معابد و اهرام کلان و خشن و تودرتو می‌- ساخت. همچنانکه آدم چینی در عرصه ی باز طبیعت به حکم سنن سالدار خوف‌آور عمر می‌گذاشت، معماری چینی، بیننده را گیج و سرگشته میساخت. راهروها پیچیده و وحشتناک و مدخلها، تنک و کوتاه بود، مثل اینکه آدم را از ورود به مکان محبوس منع می‌کرد. اگر یک معبد چینی را با یک معبد مصری مقایسه کنیم، در می‌یابیم که معبد مصری مکانی است محبوس و محدود به دیوارها و ستونها و طاقهای جسیم، در صورتیکه معبد چینی پهنه‌ایست از طبیعت، مشتمل بر باغ و مزرعه و تپه و شهر و منجمله یک ساختمان ساده. به این مناسبت انسان چینی با طبیعت باز و گل و گیاه انس داشت و کشاورزی و گل کاری و ایجاد باغ را کاری هنری و مقدس می‌دانست، فرهنگ اسلام با قبه و طاق مدور و آرایش قدوسی مسجد و مناره، جهان بینی رمزآمیز خود را نمایش می‌داد.

1 - Baroque

2 - Rococo

3 - Dresdener Zwinger

پیکرتراشی: با آنکه نمیتوان دقت و رقت جهان بینی دینامیک نو را با سنگ و فلز و مواد سخت و صلب، نمایش

داد، باز پیکرتراشی عصر جدید هم مانند معماری، عاری از دینامیسم نیست.

پیکرتراشی عصر نو، مظهر انسانیتی گسترده و تاریخی است، گزارشی است هم از گذشته‌های رفته و مرده و هم از

آینده ای دور و ناپدید. مجسمه‌های **دوناتل لو^۱**، **وروکیو^۲**، **روبیا^۳**، کودکی و شور و لطف و لطافت آنرا نمایش می-

دهند. در میان آثار معدود پیکرتراش سوررالیست معاصر، **باربارا هپورت^۴**، دو مجسمه از کودک و سه مجسمه از مادر

و کودک (مظهر آینده) وجود دارد. پیکرهای **کاتدرال نورنبرک** یا آثار **دورر^۵** و **رامبراندت** با چشمانی باز، با

نگاهی زنده و با معنی به ناظر می‌نگرد مثل یک همنشین همزبان، مثل یک دوست همدرد.

اما مجسمه‌های دنیای کلاسیک، مثلاً مصنوعات **فیدیاس^۶** و **پراکسی تل^۷** قوالب مرمری یا برنزی بی زمان و

مکانی بود، هیاکلی بود، مستقل و غافل از همه ی عالم که با سیمائی مات و فاقد معنی و چشمانی تنک و کورنما، آنی

از حیات محدود، موجودی فانی و گذران را می‌رسانید. گوئی هیچگونه رابطه‌ای با ناظر نداشت - مثل یک همسایه ی

ناآشنا، مثل یک بیگانه ی همسایه.

پیکرتراش نزدیک بین یونانی که توجهی به آسمان نمی‌نمود، جهد خود را بیشتر مصروف نمایش پای و پایگاه

مجسمه می‌کرد. حتی در مواردی هم که پای مجسمه را با جامه می‌پوشانید، لبه ی جامه را چنان کنار می‌زد که وضع پا

نمایان گردد. حال آنکه پیکرتراش جدید، به بالا، به سر و چهره، توجه مینماید.

پیکرتراشی هندوستان نیز استاتیک بود. مجسمه‌ها از پیرامون خود غفلت داشتند، به ناظر نمی‌نگریستند. چون

هیاکل بودا را مورد مذاقه قرار دهیم، در می‌یابیم که چشمان مجسمه یا بسته است یا نیم بسته و متوجه ی زیر.

1 - Donatello

2 - Verrocchio

3 - Robbia

4 - Barbara Hepworth

5 - Durer

6 - Phidias

7 - Praxitèle

مجسمه ی مصری، چشم را در جهتی ثابت نگاه می‌داشت. چهره‌اش مثل **ابوالهول**، خشن و مانند راهروهای دراز معابد مصری، تنگ و بی شور و بی روح بود.

مجسمه ی چینی نیز هر چند که چشم ناظر را به تک و دو می‌انداخت و از یک جزء خود بجز دیگریم لغزانید، باز حالتی دینامیک نداشت، و از قیافه و نگاهش، هیچ معنی و مفهومی نمی‌تراوید.

در عالم اسلامی، پیکرتراشی، **تابو** بود و از مناهی و منکرات بشمار می‌رفت، زیرا مجسمه سازی با سنن مرموز و افسونی مسلمین نمی‌ساخت. با این همه، مسلمین هم، مجسمه ساختند، ولی مجسمه‌هایی ابهام آمیز و افسون آلود که پنداری اصلاً چشم و چهره نداشتند تا به ناظر نگاه کنند.

نقاشی: در اوان رنسانس، پیکرنگاران اروپا رو به یونان و روم باستان نمودند و کوشیدند تا جان به کالبد هنر کلاسیک بدهند. اما چون بازگشت به سبکهای گذشته با آینده پرستی اروپائی منافات داشت، بازار مقلدان هنر کلاسیک بزودی کاسد شد. **دبستان فلورانس** از پیروی سبکهای قدیم سر باز زد. **دبستان ونیس**، راهی مستقل پیش گرفت. **دبستان هلندی**، سبک عالی صورت سازی (Portraire) را ابداع کرد. و بخوبی موفق به نمایش چهره ی پرمعنای انسان نو شد. **وان ایک^۱** با کشف رنگ روغنی، پیکرنگاری دینامیک نو را به راه تکامل انداخت. **هولباین** و **وان دیک^۲** به وسیله ی سیاه قلم، جهان بینی سیال و لطیف نو را بادقت تمام بر روی کاغذ آوردند. سپس موافق حال انسان دورنگر جدید، دورنمای الگوی عمده ی نقاشی گردید.

پیکرنگاران جدید به وسیله ی رنگهای روغنی و سیاه قلم و با مراعات زمینه و سایه و روشن و مناظر و مرایا (پرسپکتیو، Perspective)، بینش عمیق زمانی و مکانی نو را متجلی می‌سازند. درنظر انسان نو، یک تابلوی عالی باید؛ چنانکه **میکل آنجلو** گفت، مثل قطعه ی موسیقی باشد - رقیق و جاندار و شورانگیز. از این جهت است که بیشتر

1 - Van Eyck

2 - Van Dyck

صورتها (پورتره‌های جدید دارای چشمانی است باز و با روح که با نگاهی نافذ به ناظر می‌نگرد. اما نقاشی کلاسیک چون فاقد زمینه و پرسپکتیو و سایه روشن بود، رابطه‌ی زمانی و مکانی تصویر را نمی‌رساند. تصویر فقط برای خود وجود داشت، غافل از ناظر و پیرامُن، غافل از فضا و زمان. در عالم اسلامی، نگارگری - مخصوصاً صورت‌سازی ممنوع بود، زیرا مسلمین از تجسم و تعیین پرهیز می‌نمودند و صورت یا شمایل را «دام ابلیس» می‌شمردند، و از اینرو بیشتر به خاتم کاری و خوش نویسی و زرنشانی (تذهیب) می‌پرداختند. با این وصف نقاشی صورت و منظره را یکباره بدست فراموشی نسپردند. نقاشی اسلامی اگرچه از زمینه و پرسپکتیو سود می‌جست، باز بر روابط زمانی و مکانی تأکید نمی‌ورزید. پورتره‌ها با چشمانی گشاد و اعجاب‌انگیز به فضای پرابهام عالم اسلام چشم میدوختند.

نگاره‌گری جدید بوسیله‌ی رنگهای دور و غیر مبتدل، فضای بیکران را نمایش می‌دهد. رنگهای عمده‌ی نقاشی جدید، آبی و سبز و قهوه‌ای است. آبی و سبز، رنگ دور و بی‌نهایت است - رنگ آسمان بیکران، دریای پهناور، کشتزار گسترده، کوههای دوردست و حاشیه‌ی افق. قهوه‌ای - قهوه‌ای ویژه‌ی اروپائی - نیز رنگی است غیر طبیعی که در مقابل آبی و سبز **داوینچی** پدید می‌آید و محبوب عموم نقاشان جدید خاصه **رامبراندت** و **ورمر**^۱ می‌شود. این رنگ، رنگی عادی و از الوان طبیعی رنگین کمان نیست. حال شگرفی دارد، نشأه موسیقی دارد.

با آنکه مگاک ژرفی بین نقاشی و موسیقی - نور و صوت - وجود دارد^۲، باز نقاشی دینامیک اروپائی پیوسته به موسیقی تشبه جسته است. به این جهت برخی هنرشناسان، نقاشی و موسیقی نو را به یکدیگر همانند می‌کنند. **داوینچی** را مشابه‌ی **باخ**، **میکل آنجلو** را همپایه‌ی **بتهوفن**، **رافائل** را همزاد **موتسارت** می‌دانند. نگاره‌های **میکل آنجلو** در **کلیسای سیکستین**^۳ را معادل **سمفونی نهم بتهوفن** می‌شمارند و می‌گویند که رنگ قهوه‌ای، **دبستان هلندی** هم‌نوا‌ی موسیقی **هاندل** و **کورل‌لی**^۴ است، چنانکه سبز مایل به آبی **واتو**^۵ نظیر آهنگ‌های

1 - Vermeer

۲ - برای انسان از ۴۳۸ تریلیون تا ۷۰۸ تریلیون ارتعاش نوری قابل دیدن است، حال آنکه ارتعاشات مسموع انسان از ۳۲ تا ۲۲۰۰۰ می‌باشد.

3 - Sixtine

4 - Corelli

5 - Watteau

موتسارت و هایدن است و رنگهای مبتدل زرد و سرخ همانند موسیقی وحشیانه ی آمریکایی - موزیک جاز. **نیچه**، موسیقی **بیزه**^۱ را «موسیقی قهوای رنگ» نام می‌دهد، و **واگنر** را «نقاش» می‌خواند. **اشپنگلر** از «موزیک زهی قهوه‌ای رنگ بتهوفن» نام می‌برد.

در مقابل این رنگهای دور و کدر و خیال انگیز، رنگهای مطلوب آدم استاتیک کلاسیک، رنگهای نزدیک و روشن و پیش پا افتاده بود: سرخ و زرد و سفید و احیاناً سیاه. اینها الوانی است طبیعی و زمینی و نزدیک به رنگ سرخ که در نقاشی کلاسیک بیشتر از الوان دیگر، دیده می‌شد، **رنگ شهوی فالوس** است، رنگ خونست که از من به من «نزدیکتر» است. چنانکه - **نیچه** می‌گوید، یونانیان نسبت به الوان دیگر «کور رنگ» بودند، غافل و نابینا بودند.

در برابر رنگهای دور جدید و الوان نزدیک کلاسیک، مصریان به سرخ و قهوه‌ای آمیخته به سفید، و نارنجی تیره و سیاه می‌گرائیدند، و هندیان مخصوصاً در نواحی جنوبی، به رنگهای قهوه‌ای و نارنجی و سیاه. مسلمین مطابق جهان بینی مرموز خود، با رنگ اسرارآمیز طلایی سروکار داشتند. این رنگ که زمینه ی غالب تصاویر و کاشی کاریهای اسلامی را تشکیل می‌دهد، غیر از رنگ عادی زرد است، رنگی است غیرعادی و رمزبار که آدم را به فکر عوالمی لاهوتی می‌اندازد.

می‌توانیم بگوییم که هنر جدید، سراسر هنر شب و ظلمت است و هنر کلاسیک، هنر روز و روشنایی است. انسان نو می‌خواهد از تشتت و پراکندگی و محدودیت جلوه‌های زندگی غافل شود و به فضای مبهم و هم‌نوا و یکپارچه بپردازد. اما یونانی می‌خواست از فضای دور همسان منصرف گردد و در میان اشیاء متفرقِ عالم محسوس مجاور خود به سر برد. انسان نو می‌خواهد دور را دریابد، یونانی می‌خواست نزدیک را لمس و رؤیت کند. انسان نو از روز و روشنی می‌گریزد. ولی یونانی از شب و تاریکی برحذر بود. زیرا در روشنایی روز، اشیاء متفرق محسوس تک تک به چشم می‌خورند و فضای یکدست بیکران، مورد غفلت قرار می‌گیرد. برعکس تاریکی شب، تنوع و تکثر اشیاء را محو میکند و فضای تیره را بر اشیاء غلبه می‌دهد. از اینست که انسان نزدیک بین کلاسیک، شب کور و روزپرست بود، اما انسان دورنگر نو، شب

پرست است.^۱ رنگ روغنی لئوناردو، سیاه قلم رامبرانت، سمفونی بتهوفن، درام گوته، همچنین شباهنگ‌ها (Nocturn) ی شوپن و هندسه n بعدی، هنر شب محسوب می‌شود. گچکاریهای پولیکلت^۲ و مجسمه‌های میرون^۳، درام ائشیل مانند هندسه سه بعدی اقلیدس، هنر روز بشمار می‌آید. مصریان و هندیان و چینیان و حتی مسلمین که در قلمروی میتولوژی، دم از وجود «آب حیات» در «چاه ظلمات» می‌زدند، با این هنر شب جدید بیگانه بودند.

هنر شب اروپائی با سایه و روشن و پرسپکتیو و زمینه، احساس زمانی عمیق جدید را عرضه میدارد. تصاویر جدید، زمان یعنی ساعات مختلف شبانه روز و فصول متفاوت سال را نمایش می‌دهد. تیرگی سحرگاه، شفق سرخ، ابرهای زرفام شامگاه، آخرین پرتو خورشید، روشنائی خفیف شمع و چراغ، کشتزارهای بهاری، درختان برف آلود زمستان، بیشه‌های خفه ی خزان - اینها الگوی عمومی نقاشی‌های جدید است، در صورتی که نقاشی‌های کلاسیک چون فاقد زمینه و سایه روشن بود، زمان را نمایش نمیداد. هنرمندان کلاسیک کوشا نبودند تا ساعات شبانه روز یا موسم سال را بوسیله ی نور شمع یا وضع خورشید یا مناظر طبیعی معین کنند. روشنی تصاویر کلاسیک، یکنواخت و تند است، مثل اینکه در عالم کلاسیک نه بام هست نه شام، نه بهار نه خزان، بلکه همه وقت، ظهر آفتابی تابستانی است.

عموم نقاشان اروپا برای ابراز احساس عمیقی که از زمان آینده دارند، مادر و کودک یعنی سمبول استمرار نسلها و تسلسل زمان را یکی از الگوهای دلپذیر نقاشی می‌شمارند. نه تنها از مادونا و فرزند (Madonna) از مریم و عیسی، صدها تصویر می‌کشند،^۴ بلکه با اشتیاق هر مادر و کودکی را مدل قرار می‌دهند.^۱ چنانکه پیکاسو^۲ تصاویر زیادی از مادر و کودک کشیده است.

۱- اوسکار وایلد هنر اروپائی را «هنر ماه» و هنر یونان را «هنر خورشید» می‌نامد. هنریک ایبسن (Henrik Ibsen) شاعر و پیشروی درام اجتماعی اروپا در یکی از اشعار خود، این کیفیت شب پرستی را چنین بیان می‌کند: «خود را در پس پرده ی وهم انگیز شب پنهان می‌سازم و مانند کرکس بر فراز قلل کوهها پرواز می‌کنم؛ نامرادی‌ها را از خاطر می‌زدایم و تمام زنجیرها و قیدها را می‌گسلم. در آنجایی که هوا آبی فام است، بیم و تضرع را تا دمیدن صبح از یاد می‌برم. نور مرا آسیب می‌رساند، حتی اگر نور دمیدن صبح باشد. آری، اگر کاری خطیر از من برآید، بی گمان از برکات شب است.»

2 - Policlète

3 - Myron

۴ - یکصد و چهارده تصویر مادونا همراه با شرح و تفسیر کافی در کتاب زیرین گرد آمده است:

موسیقی: سخنی هم باید از موسیقی رود که مجردترین و شورانگیزترین هنرهای جدید است. موسیقی اروپائی در هیچ یک از اجتماعات قدیم نمونه‌ای نداشته است، زیرا این موسیقی سیال و رقیق، تنها با جهان بینی دینامیک نو سازگار است.

پیش از رنسانس، موسیقی اروپائی منحصر بود به موزیک دینی کلیسا و آواز و ساز **رامشگران (تروبادورها (Troubadour))**، موسیقی کلیسا در سده ی ششم ب.م. بوسیله ی **پاپ گره گوار اول** اصلاح شد، و هنر بی - آرایش رامشگران به پایمردی **شهبوران (شوالیه‌های)** قرون وسطی تکامل یافت. در نتیجه، موسیقی عمیق جدید آغاز گشت و در قرن یازدهم با مجاهدت کسانی چون **پالسترینا^۳، استرادل لا^۴، گیدو^۵، شوتز^۶ و اورلاندو لاسو^۷** نظامی استوار گرفت، و سپس از عصر **باخ** تا **عصر موتسارت** به اوج رسید. اسبابهای نوی مانند ویولون، ویولونسل، ویول دامور (Violo d'amour)، کونترباس (Countrebasse)، کلاوسن (Clavecin) و اپی نت (Epinette) ابداع شد؛ فورمهای تازه‌ای مثل کنسرت و کنسرتو، سونات و سنفونی پدید آمد، و دقایق هنری بدیعی همچون کونترپوان (Counterpoint) و فوگ (Fogue) موسیقی را قوت و لطافت بیشتری بخشید.

موسیقی پرشور جدید که زبان انسان شوریده ی نو تلقی می‌شود، هنر کامل عیار شب است، آدم را از عالم متعین و محدود و محسوس، منصرف می‌کند، به لایتناهی می‌کشد. در صورتی که موسیقی هندی و یونانی و رومی و مصری و چینی بر روی هم، ساز ضربی رقص بود و بکار انگیختن امیال حسی و شهوت جنسی می‌خورد.

Pearl Maus: World's Greatest Madonnas

۱ - در مصر قدیم، **ایزیس و هوروس (Horus , Isis)** یعنی مادر و کودک تکریم می‌شدند. ولی حرمت آنان احترامی انسانی نبود، بلکه نوعی دینداری محسوب می‌شد.

- 2 - Picasso
- 3 - Palestrina
- 4 - Stradella
- 5 - Guido
- 6 - Schütz
- 7 - Orlando Lasso

در فرهنگ اسلامی، موسیقی گسترش و عمق یافت؛ جنبه‌ی نظری آن مورد تحقیق دانشمندانی از قبیل الکندی قرار گرفت؛ و نی، چنگ، دف، طبل، سنج، دهل، سرنا، رباب، شاهرود، سنتور، طنبور، قانون، بوق و عود و آلات متنوع دیگر استعمال شد. موسیقی اسلامی کیفیتی داشت نگفتنی، ولی خلسه آور و اسرارآمیز. با این همه، آن نغمه‌ای که **سعدی** را مدهوش کرد یا آن زخمه‌ای که **غزالی** را به اعجاب آورد، در مقابل ارکستراسیون آلمانی یا روسی یا فرانسوی، همچون سفیری کودکانه است.

مقایسه‌ای میان جهان بینی ادبی نو و کهنه

ادبیات جدید که یک جنبه‌ی آن فلسفی، و جنبه‌ی دیگر آن، هنری است، از همان شور دینامیک هنر و فلسفه‌ی نو، بارور است. همان پیامی که از **ارغنون نو** (Novum Organum) **فرانسیس بیکن** دریافت می‌شود، از **حیات نو** (Vita Nuova) **دانته** نیز بر می‌آید.

مقایسه‌ی کلی ادبیات مخصوصاً درام اروپائی و کلاسیک، اختلاف جهان‌بینی‌های پیش و پس از رنسانس را بخوبی نشان می‌دهد. کانون ادبیات یونانی افسانه بود، زیرا افسانه از روابط زمانی و حتی مکانی منسلک است. اما محور ادبیات اروپائی تاریخ و بیوگرافی است که هم زمان دارد و هم مکان. در فرهنگ استاتیک یونانی، قهرمانان افسانه‌ای، معدود و ثابت و لایتغیر بودند و از عصر **هومو** تا **سهنک**^۱ تقریباً به یک حال و منوال ماندند؛ حال آنکه ادبیات اروپائی دائماً در حال تحول است. شخصیتهای مورد بحث ادبیات نو، شامل تیپ‌های گوناگون انسان است، مثل **تریستان، دون کیشوت، هملت، ورتتر، مردم گریز** (Le Misanthrope) و **قهرمانان متنوع** داستانهای قرن نوزدهم و بیستم.

ادبیات و مخصوصاً درام یونانی ظاهر ماجرای زندگی را با الفاظ و حرکات نشان می‌داد. گوئی وجود انسان یونانی منحصر به نطق و حرکات خارجی او بود. بازیگران درام‌ها بجای نمایش *Personnalité* (شخصیت)، فقط *Persona* یعنی ماسک اشخاص داستانی را به چهره می‌زدند. اصلاً کاری به شخصیت آنان نداشتند؛ در صورتی که درام اروپائی، درام پسیکولوژیک است و با هنرمندی تمام، نهاد انسانها و اعماق زندگی را ارائه می‌کند. هنرپیشگان اروپائی بجای آنکه نقاب بر چهره زنند و ظاهر را عرضه دارند، به نمایاندن باطن دینامیک انسان می‌پردازند. از اینرو به الفاظ و حرکات ساختگی خارجی اکتفا نمی‌نمایند. بلکه براسستی در شخصیت قهرمانان درام گم می‌شوند.

در ادبیات یونانی عامل مبین حوادث داستان، جبر سرنوشت و مشیت خدایان بود. حوادث، بدون مقدمه و سابقه، قهرمانان داستان را در میان می‌گرفت. ^۱ *آژاکس*، ^۲ *انتیگون*، ^۳ *الکترا* یا ^۴ *اودیپ* ناگهان با سرنوشت کور و بیرحم، با فاجعه‌ای خرد کننده روبرو می‌شدند. انگار که دل و جان نداشتند بلکه ابزار بی‌اراده‌ی سرنوشت بودند، آنهم سرنوشتی که در عین بیدادگری، کمال عدل محسوب می‌گردید. اما در ادبیات اروپائی، حوادث نتیجه‌ی منطقی شخصیت و سوابق نفسانی افراد است. اراده‌ی قهرمانان در سرنوشت هریک و در پیچ قطعی داستان تأثیر دارد. سرنوشت *اوتللو* یا ^۵ *لیر* یا *فاوست* یا *هدا گابلر*^۶ از سرچشمه‌ی آزمایشهای روانی آنها آب می‌خورد. وضع تمام شاهکارهای ادبی اروپا چنین است - از «*حیات نو*» *دانته* ی ایتالیائی تا داستانها تحلیلی *اشتفان تسوایک* آلمانی.

در ادبیات استاتیک کلاسیک آدم جسمی بود گویا و بی‌شور که به اراده‌ی خدایان به این سوی و آنسوی می‌افتاد. یک یا چند قهرمان بفتوای سرنوشت مرتکب اعمالی مقطع و غیر مترقب می‌شدند و با این حرکات نامربوط، توجه خواننده یا شنونده یا بیننده را جلب می‌کردند. ولی در ادبیات دینامیک اروپائی، وجود منفرد انسان مورد نظر نیست، بلکه

1 - Ajax
2 - Antigone
3 - Electra
4 - Oedipe
5 - Lear
6 - Hedda Gabler

سلسله روابط و پیوندهای معنوی افراد، عامل قاطع حوادث است. همین روابط متقابل دینامیک، پیچ‌ها و نقاط تحول داستان را بوجود می‌آورد.

چون انسان کلاسیک بنده‌ی بی‌اراده سرنوشت بود و از شخصیت و انانیت بهره‌ای نداشت از اینرو در عرصه‌ی **درام یونانی**، صحنه‌های مونولوگ (Monologue) و سولیلوک (Soliloque) بندرت دیده می‌شد. اکثر صحنه‌ها پرجمیعت بود. گروه نغمه‌سرایان (Chœur) در هر صحنه‌ای حضور داشتند. لیکن **درام جدید**، صحنه‌های مونولوگ و سولیلوک فراوان عرضه می‌دارد.

قهرمانان ادبیات اروپا همواره به خود مشغولند، در خویشتن خویش مستغرقند، پنداری در این دنیای پهناور تک و تنه‌ایند. حتی در میان آدمهای دیگر هم بخود نمی‌آیند، با خود، سر و سری دارند، برای خود حدیث نفس می‌گویند. **فاوست** بی‌آرام **گوته** مثل **پرگونت**^۱ آواره‌ی **ایبسن**، آشفته و آکنده از خلجان و سرگستگی، در امواج حیات، دست و پا می‌زند. **لیر** دیوانه‌ی **شکسپیر** در آغوش شب و طوفان، در فضای باز مظلوم، گمگشته و سرگردانست.

این غربت و تنهائی معنوی از اپراهای **واگنر**، از موسیقی **بتهوفن** و از پوتره‌های **رامبرانت** نیز بر می‌آید.

گفتی است که ادبیات عصر جدید، برخلاف ادبیات کهن جامعه‌های دیگر، آشوبگر و ستیزه‌جو است. تاریخ ادبی اروپا تماماً ماجرای جنگ و غلبه‌ی صورت‌ها و سبکها و نحلهاست. نویسندگان و گویندگان اروپا بر خلاف مؤلفین هندی و ایرانی **کلیله و دمنه** یا مصنفین هندی و مسلم **هزار و یکشب**، به نوشتن داستان یا سرودن نغمه‌ی خود خرسند نیستند، بلکه سر آن دارند که مردم را به پذیرفتن آراء و عقاید خود وادارند. آثار اینان مانند روزنامه، وسیله‌ی تبلیغ مرام و کسب نفوذ و توانایی است.

بر روی هم نویسندگان و شاعران دورنگر و ژرف بین جدید، چشم از وجه روشن وجود انسان بر می‌گیرند و به کاوش و نمایش اعماق تاریک نهاد او می‌پردازند. کانون ادبیات نو، دینامیسم «شعور باطن» یا «ناخودآگاهی» است که

یونگ آنرا «نیروی ظلمت» می‌خواند، **توماس مان**^۱ آنرا «وجه تاریک روان» و «طرف شب زندگی انسان» می‌نامد و **ویلهم جیمز** کشف آنرا بزرگترین اکتشاف روانشناسی جدید می‌شمارد.^۲

در سال ۱۷۶۲ **دیدرو** در کتاب «**برادرزاده ی رومئو**»^۳ ناخودآگاهی را با مهارت تام باز نمود. اروپای ژرفکاو، این کتاب را استقبال کرد. **گوته** آنرا به زبان آلمانی گردانید، **هگل** آنرا پسندید، **مارکس** آنرا ستود و به **انگلس** هدیه کرد، **برنارد شاو** از آن تأثیر برداشت، **فروید** با رغبت تام آنرا خواند و مبنای کار خود قرار داد.

سال ۱۸۶۷ **گئورگ براندس**^۴ در رساله‌ای که در باب **هانس آندرسن**^۵ انتشار داد، اعلام داشت که قرن نوزدهم، قرن شعور باطن است، چنانکه قرن هیجدهم، قرن شعور ظاهر بود.

ولی به حق باید گفت که پیش از قرن نوزدهم، پیش از **فروید**، حتی پیش از **فون هارتمان**^۶ و **نیچه** و **شوپن هوئر**، شعور باطن در آثار کسانی مانند **شیلر** و **بلیک**^۷ نقش بارزی نهاده است.

در **نمایشنامه ی فاوست**، **مفیستوفلس** (Mèphistophélès) چیزی جز باطن مخفی **گوته** نیست، چنانکه **شیطان** (Satan) در منظومه **ی بهشت مفقود**، تجسم تاریکی‌های نهاد **میلتون** است؛ **وترن** شریر (vautrin) نماینده ی سیاهی‌های اعماق وجود **بالزاک** است. (کتاب **لوپر گوریو**)^۸. **هاید** (Hyde) رمزیت از اندرون آشفته ی **استی ونسون** (داستان **دکتر جکیل و مستر هاید**)^۹، و **راسکول نیکوف** الگوی خویشتن خویش **داستایفسکی** است. (**جنایت و مکافات**)

1 - Thomas Mann

۲ - «بزرگترین گامی که در دوران اخیر در عرصه ی روانشناختی برداشته شده، کشف شعور باطن است.»

James: Varieties of Religious Experience

3 - Le Neuv De Romeau

4 - Georg Brandes

5 - Hans Andersen

6 - Von Hartmann

7 - Blake

8 - Le Pere Goriot

9 - Dr. Jekyll and Mr. Hyde

پنجه ی سیاه ناخودآگاهی را در **سرخ و سیاه اثر استاندال**^۱، در **ماکسیم تصنیف لاروشفوکو** و همچنین در آثار **هاینه و دوموسه و لئوپاردی و تالستوی و ایبسن و وایلد** و همه ی **سخنوران سوررالیست** به وضوح میتوان دید.

نمونه ی برجسته ی ادبیات انسان عاصی و آشفته حال جدید را می توان آثار **اسکار وایلد ایرلندی**^۲ یا **هنریک ایبسن نروژی** دانست.

ایبسن چنانکه اشاره شد، شب ستا و تاریکی پرست است و به شعور باطن نظر دارد. به گواهی اشعار و نمایشنامه-هایش، بلندپرواز نیز هست: «آرزومندم همه چیز را بینم سپس بمیرم.» زیرا «شاعر بودن یعنی دیدن.» همچنین دم از درونگری می زندند: «ما موجودات انسانی باطناً مخلوقانی دورنگریم. عالم را وقتی به روشن ترین وجه می بینیم که فاصله بگیریم. جزئیات باعث اختلال است: باید از آنچه خواهان سنجش آنیم، دوری بجوئیم. آدم تابستان را در زمستان بهتر توصیف می کند.» پرشور و پرتکاپو است. جز کار و آرامش و نشاط ناشی از کار (Aabeitsruhe) چیزی نمی خواهد. برای نفوذ در دنیای عمل و پیش راندن اجتماع، کوشا و امیدوار است بتواند «تیرهای مرزی» را به جلو ببرد. از شور بقاء، از خواست زیست آکنده است: «شما را ای موجودات زندگی طلب، با تمام قدرت و شکوه درخشانان دوست دارم! شما را دوست دارم، دوست دارم، دوست دارم!» زندگانی را هم جز کشش یا کشمکشی درنگ ناپذیر نمی داند: «آیا زندگی پیکار جاویدان نیروهائی متخاصم نیست! زندگی، روح همین پیکار است.» پس به پا خاستن و شوریدن را وظیفه ی خود، وظیفه ی شاعر می شمارد: «زندگی نبردیست در دل و اندیشه ی ما؛ سخنوری قیامی است با جبین گشاده.» پس بر سنتها انقلاب می کند و بتها را می شکند. از اینرو بهترین نامی که بر او می توان نهاد، «بت شکن» است.^۳

1 - Stendhal

2 - Oscar Wilde

۳- در زبان فارسی هیچ کتابی راجع به **ایبسن** نوشته نشده است. مطالب فوق الذکر نقل از کتابی است که ما تحت عنوان زیرین نگاشته ایم: **ایبسن بت شکن** به انضمام ترجمه ی **دشمن مردم** اثر **هنریک ایبسن**. اما در باب احوال **اسکار وایلد** میتوان به دو مأخذ رجوع کرد: **ترانه های زندان ری دینگ** ترجمه ی **هوشنگ ایرانی** (مقدمه ی مترجم) - **از اعماق** ترجمه ی **زینت رام** (مقدمه ی مترجم)

ولی نباید پنداشت که **ایبسن** نمونه‌ای استثنائی است. چنانکه گذشت و در بخش‌های آینده نیز خواهد آمد، وی تنی است از صدها شاعر و نویسنده‌ی آشوبگر عصر جدید که همه، کمابیش موافق شعار سخن سنج دانشور قرن نوزدهم، **گئورگ براندس دانمارکی**، سرودند و نوشتند:

«کار اصلی ما این خواهد بود که از طرق گوناگون، جریانات ناشی از «انقلاب» (فرانسه) و «اندیشه‌ی تکامل» را بدینجا (به کشور خود) بکشانیم و ارتجاع را در هر جا که از لحاظ تاریخی دورانش بسر آمده است، متوقف سازیم.»

آری، اینست هدف ادبیات نو که همچون هنر نو، فلسفه‌ی نو، علم نو، تکنیک نو و اجتماع نو، پرشور و بلندپرواز و بت شکن و تندرو و پیشتاز است - تندرو و پیشتاز است، زیرا متعلق است به انسان دنیامیک نوخواه.

پتک تاریخ

ملاحظه می‌شود که دینامیسم و تحرک، کشش و تکاپو، ژرفکاو‌ی و بلندپروازی، و تازه جوئی و آینده پرستی، طومار فرهنگ نو را از آغاز تاکنون در هم پیچیده است: حال آنکه فرهنگ‌های پیشین بر روی هم استاتیک و راکد، بی‌شور و ثبات طلب، کهنه پرست و گذشته جو و بیگانه از دنیای واقعیت و عمل بوده‌اند.

نتیجه‌ای که از این مقدمات می‌توان گرفت احتیاجی به تذکر و تأیید ندارد. استنباط می‌شود که جهان بینی نو از همه‌ی جهان بینی‌های گذشته جدا است. فرهنگ نو که از عصر رنسانس نضج گرفت و در بیشتر نقاط جهان بسط یافت، با دینامیسم خاص خود، بشریت کهنسال را بیدار کرد و کالبد اجتماعی را لرزاند.

به اقتضای این فرهنگ دینامیک، انسان استاتیک ثبات پرست، تازه‌جو و تحول پرست و دینامیک شد، بر اجتماع استاتیک کهنه قیام کرد، قیود و سنن عتیق را یکایک گسست، طبیعت را مهار زد و به ریختن شالوده‌ی اجتماع نوی پرداخت.^۱

۱- «عالم صغیر هرگز در هیچ فرهنگ دیگری خود را (این چنین) برتر از **عالم کبیر** نیافته است.»

میشله^۱ مورخ فرانسوی می‌گوید که تاریخ بشر سراسر رستاخیز است، زیرا دائماً دگرگونی و تحول یافته است. ولی به حق باید گفت که رستاخیز واقعی بشر در عصر رنسانس شروع شد؛ چه، وسعت و سرعت تحولات چند قرن اخیر چندانست که می‌توان تمام دگرگونی‌های گذشته‌ی چند هزار ساله را، نسبت به آن، ناچیز دانست.

در عرصه‌ی تاریخ بشر، فرهنگ‌های متعدد آمدند و هر یک چند گاهی دوام آوردند. آمدن و رفتن فرهنگها معمولاً حادثه‌ای کوچک، و محدود به قلمروی معینی بود. آرام می‌آمدند و آرام می‌رفتند، حتی تحولات قاطع آنان، به طرز آرام و استاتیک صورت می‌گرفت؛ اما در مورد فرهنگ جدید، چنین نخواهد بود. زیرا اولاً این فرهنگ محدود به حدود یک کشور یا یک قطعه نیست، بلکه بر نصف بیشتر جهان، بال گسترده، و از اینرو تحول آن همان است و دگرگونی عالم همان.^۲ ثانیاً در مقابل فرهنگهای پیشین که هریک را اقلیتی ستمگر و فریبکار، به بازی می‌گرفت، فرهنگ جدید، فرهنگ همه انسانهاست، فرهنگی است که اکثریت افراد جامعه بر تق و وفق آن، همت گماشته‌اند.^۳ ثالثاً چنانکه در صفحات پیش بیان کردیم، این فرهنگ برخلاف بیشتر فرهنگهای گذشته، از لحظه‌ی پیدایش، دینامیک و متغیر و بی-آرام و تندرو بوده و همواره بر شدت و وسعت تحولاتش افزوده است، چنانکه می‌توان تمام دگرگونی‌های چند هزار ساله‌ی فرهنگهای پیشین را نسب به تحولات چند صد ساله‌ی فرهنگ اروپائی، ناچیز شمرد. این تحولات دائم التزاید چه معنائی دارد؟ آیا نمی‌توان گفت که بالاخره وسعت و شدت تحولات این فرهنگ، بجائی رسد که یکباره با تکان و لرزشی بی سابقه، اساس دنیای کهن را براندازد و دنیای نوی بیار آورد؟

1 - Michelet

۲- «اکنون جهان برای اولین بار فرصتی یافته است تا مجموعی یگانه شود. تا واحد شود ... اشیاء موجود در یک دکان بقالی از سراسر عالم گرد آمده است... مرکبات از برزیل، خرما از افریقا، برنج از هند، چای از چین، شکر از دمارارا. هیچ یک از خلفاء بزرگ، هیچ یک از شاهان مشرق زمین، حتی سلیمان با آنهمه جاه و جلال، نمی‌توانست به مواد و کالاهای متنوع دکان بقالی که اکنون در دسترس هر زن خانه داریست، دست یابد!»

Joa: Story of Civilization

«تا جائی که ما میدانیم این نخستین باریست که در تاریخ بشری، یک جامعه‌ی انسانی واحد، موفق به چنان توسعه‌ای گردیده است که تمام سرزمینهای قابل سکونت و دریا‌های قابل کشتی رانی کره را در دستگاه خود محصور کند.»

Toynbee: Study of History. Vol.3

۳- «تمام جنبشهای تاریخی پیشین، جنبش اقلیتها بود ... جنبش پرولتاریا، جنبش خردمندان و مستقل اکثریت انبوه است و به سود اکثریت انبوه.»

Marx - Engels: Manifest der Kommunisten

آیا نمی‌توان گفت که این فرهنگ آشوبگر پتکی است در کف تاریخ، برای فرو کوفتن آخرین آثار فرهنگهای عتیق و گشودن راه یک فرهنگ نوی جهانی؟

براستی فرهنگ اروپایی به منزله ی برزخی است میان گذشته و آینده. با طی این برزخ، بشریت کاملاً از قید جهان بینی و زندگانی استاتیک عتیق خواهد رست، به زندگانی کاملاً نوی خواهد پرداخت، رستاخیز خواهد کرد.^۱

رستاخیز بشر بالقوه با رنسانس اروپا شروع شد. از عصر رنسانس تاکنون، نیروهای پوینده ی نوخواه، همواره با سنن لجوج گرانجان، در جنگ و ستیز بوده‌اند. در پنج قرن گذشته، بیشتر زنجیرهای عتیق گسسته است. این بندگسلی هنوز ادامه دارد. هنگامی که آخرین قیود کهنه بگسلد، رستاخیز پانصد ساله ی بشر از قوه به فعل خواهد آمد، جهان بینی انسان، یکسره دگرگون خواهد شد، فرهنگ عالمگیر جوانی، بجای همه ی فرهنگهای پیشین، -منجله فرهنگ اروپائی- خواهد نشست.

خواهیم دید که این تحول عظیم به زمان ما، بسی نزدیک است.

۱ - «بشر در آستانه ی بزرگترین فرصت تاریخی خویش است.»

۳- بزرگترین نقطه‌ی تحول تاریخ

هین که اسرافیل وقتی، راست خیز!

رستخیزی ساز! پیش از رستخیز.

مولوی

مفهوم تاریخ: داستان بشریت یا تاریخ با آنکه شامل سرگذشتهای خصوصی اجتماعات یا فرهنگهای گوناگونست، باز از نوعی پیوستگی و یگانگی برخوردار است. از اینرو بسیاری از اصحاب فلسفه و تاریخ و سایر علوم اجتماعی، تاریخ عمومی ملل و نحل مختلف را یکجا و بر روی هم در نظر می‌گیرند و می‌کوشند تا از حوادث گوناگون تاریخ، قانون یا قوانینی استخراج کنند، مسیری برای تاریخ بیابند و از آن درسی بیاموزند.

آباء مسیحیت، تاریخ را «**ارده ی خدا**» می‌دانند؛ **هردر**^۱ آنرا «تعلیم و تربیت نوع بشر» می‌شمارد، **کانت** «تکامل اندیشه ی آزادی» را از آن فهم می‌کند. **هگل** تاریخ را آینه تمام‌نمای «گسترش روح جهان» می‌بیند، **شوپن هوئر** می‌گوید که ملت تنها به مدد تاریخ بخود می‌آید، **اشتاین**^۲ معتقد است که تاریخ وسیله ی انگیختن مهین دوستی است، **مارکس و انگلس** تاریخ را عرصه ی مبارزه طبقات اجتماع می‌یابند، **اشپنگلر** بانگ بر می‌دارد

1 - Herder

2 - Stein

که «تاریخ، دادگاه جهانست» و بر همین سیاق ولتر و بوسوئه و کوندورسه و اگوست کنت و اسپنسر و هیپولیت تن^۱ و تراچکه^۲ و مکولی^۳ و بندتو کروچه^۴ و دیگران هر یک، مفهومی به تاریخ نسبت می‌دهند. در برابر اینان، برخی اهل تحقیق برآنند که آنچه ما تاریخش می‌خوانیم نه پیوستگی و یگانگی دارد، نه سر و بن، و نه نظام و معنی و نتیجه. پس به گمان این گروه، کسانی که به توجیه و تعبیر تاریخ می‌پردازند، به **عیسای لاهوتی** یا **گوته خیال آفرین** می‌مانند که یکی وقایع عالم را سربسر آیت و ایماء می‌شمرد و دیگری تاریخ را کتابی ممه‌ور و سربسته می‌پندارد که باید مهرش برگفت و رازش گشود.^۵ از این زمره، **پوپر** سابق الذکر را باید نام برد؛ وی «نظام تاریخ» و مفهوم آنرا نمی‌پذیرد. می‌گوید: «ما هستیم که به طبیعت و تاریخ، مقصود و معنی می‌بخشیم.» خود تاریخ را هم موجود نمی‌داند: «تاریخ و گذاشته، بدانگونه که روی داده است، وجود ندارد. تنها آنچه هست تعبیراتی است از تاریخ». آنچه تاریخ نام گرفته است، هم آمیخته به سهوها و اشتباهات عمدی و غیرعمدی است. و هم جزئی است از کل. تاریخ واقعی بشر باید «تاریخ تمام افراد انسان، تاریخ تمام امیدها، کشمکشها و رنجهای بشری باشد، زیرا هیچ فردی بیش از فرد دیگر ارج و منزلت ندارد.» تاریخی که در آموزشگاهها می‌آموزند، «تاریخ جنایت بین المللی و کشتار گروهی است که آنرا بنام تاریخ بشر اعلام داشته‌اند».^۶

1 - Hippolite Taine

2 - Treitschke

3 - Macaulay

4 - Benedetto Croce

۵ - «آنچه در گذر است، تنها ایمانی است و اشاره‌ای» Goethe: Faust

«آنگاه با زبان جماعت گفت: هنگامیکه ابری ببیند که از مغرب پدید آید، بی تأمل می‌گوئید، باران می‌آید، و چنین میشود و چون دیدید که باد جنوبی میوزد، می‌گوئید گرما خواهد شد؛ و می‌شود. ای ریاکاران می‌توانید صورت زمین و آسمان را تمیز دهید، پس چگونه این زمان را نمی‌شناسید.» **انجیل لوقا**، باب نوزدهم، آیه ۵۴-۵۶

6 - Popper: Open Society and its Enemies, Vol 2

نادرستی رأی **پوپر** را به هنگام خود در خواهیم یافت.

توجیه تحولات تاریخ

خواه ما برای تاریخ مفهومی بشناسیم یا نشناسیم، از تصدیق این نکته ناگزیریم که تاریخ بشر بر گروهی فرهنگ یا واحد اجتماعی شمول دارد. این فرهنگها هر یک چند گاهی خودنمائی کردند و سپس فرو افتادند، و عاقبت در اوان رنسانس تدریجاً جای خود را به فرهنگ پر دامنه‌ای که در اروپا آغاز گشت، دادند.

پرسشی که اینک برای خواننده ی کنجکاو پیش می‌آید این است که علت آمد و رفت فرهنگها چیست و به عبارت دیگر ارتقاء و انحطاط اجتماعات یا بطور کلی تطورات تاریخی را چگونه توجیه باید کرد.

اصحاب تاریخ از دو نظر این مسئله را نگریسته‌اند، گروهی که در میان ابخره ی غلیظ سنن سالدار غوطه‌ور بوده‌اند، با چشمانی خواب‌آلود، و گروهی دیگر با دیدگانی باز و بیدار.

فرزندان ثبات و سنت همواره تحولات تاریخ را از دیدگاه بدبینی دیده و «انحطاط» خوانده‌اند.

هم اینانند که دانسته یا ندانسته، واقعیات تاریخ را منحرف ساخته و به شیوه‌ای نادرست تعبیر کرده‌اند. آنچه **فیثته^۱** در وصف مرد فیلسوف گفته است، برآستی درباره ی این چنین افراد صدق می‌کند: «بدون اتکاء به تاریخ، نقشه‌ای را که قبلاً بدلخواه خود از جهان ساخته و پرداخته است، پیروی می‌کند. اگر احياناً تاریخ را هم مورد استفاده قرار دهد، به قصد اثبات امری نیست. زیرا رأی او، قبلاً مستقل از هر تاریخی، ثابت و مبرهن شده است.

هواداران - گذشته پرستانی که موافق اندیشه ی استاتیک خود، «**تکرار تاریخ**» به فلسفه ی «دور» و «تکرار

تاریخ» باور دارند، نمودار کامل عیار این گروه خواب‌آلوده‌اند که در بخش نخستین، نمونه‌های عتیق آنان، امثال **هراکلیت، افلاطون، ویرژیل، هوراس و ابن خلدون** را مطمح نظر ساختیم.

در عصر جدید نیز کسانی چون **ماکیاول** که بت شکنی انسان نو را تاب نمی‌آورند، به گذشته پناه می‌بردند و برای خودفریبی یا مردم فریبی، به تکرار حوادث تاریخ اعتقاد می‌کنند و با **بن عقیبا** همزبان می‌شوند که «همه چیز بوده است» و در زیر آسمان هیچ تازه نیست.

ویکو ایتالیائی (ویچو) دم از (Corsi E Ricorsi) میزند و تاریخ را مشتمل بر دوره‌هائی مشابه می‌شمارد. بنظر او «دوران»‌های تاریخی یکدیگر را دنبال می‌کنند. هر دورانی با سلطنت مطلقه شروع می‌شود سپس از مراحل تیره شاهی و آنارشی و سلطنت قهرمانی می‌گذرد و به هرج و مرج می‌افتد.

شوپن هوئر آلمانی در مقابل شکست سنتها واکنش می‌کند و بار دیگر فلسفه ی «دور» را به میان می‌گذارد: «فلسفه ی تاریخ راستین متضمن بینشی است که ما خود نسبت به تغییرات درنگ ناپذیر داریم: «ما از خلال آشفتگی- های تمام این تغییرات در می‌یابیم که همواره وجود واحد تغییرناپذیری در برابر دیدگان ماست که امروز و دیروز و الی الابد، راه واحدی می‌پوید.»^۱

شلی انگلیسی چنان از تحولات عالم خسته و زده شده است که فریاد بر می‌دارد: «جهان ... یا بمیرد یا بالاخره آرام بگیرد!»^۲ اما هم او بخود نوید میدهد که «دوران بزرگ جهان دوباره آغاز می‌شود، روزگار طلائی باز می‌گیرد»^۳ این اندیشه را از آثار کسانی دیگر مانند **بورکهارت سوئیسی**^۴ و **کرکه گارد دانمارکی**^۵ و **فلیندرز پتری انگلیسی**^۶ نیز میتوان استنباط کرد. اما بلندگوی بلند آوازه ی آن **اوسوالد اشپنگلر** است.

اوسوالد اشپنگلر: اوسوالد اشپنگلر آلمانی به سال ۱۹۱۱ کتابی بنام **انحطاط باختر**^۷ در زمینه ی فلسفه تاریخ نوشت و در اثر آن نه تنها در آلمان بلکه در سراسر جهان متمدن مشهور گشت و پیروان بسیار یافت.

1 - Die Welt als Wille und Vorstellung

۲ - «آه بس کن! آیا باید نفرت و مرگ باز گردد؟
بس کن! آیا باید انسانها بکشند و بمیرند؟ ...
جهان از گذشته فرسوده است،
آه! یا بمیرد یا عاقبت آرام بگیرد!»

Shelly: Prometheus Unbound

۳ - رجوع شود به Hellas

4 - Burckhardt

5 - Kierkegaard

6 - Flinders Petrie

7 - Der Untergang des Abendlandes

از مطالعه ی مجلدات دوگانه این کتاب «**صورت و فعلیت**»^۱ و «**دورنمای تاریخ عالم**»^۲ در می یابیم که **اشپنگلر** گرچه دانشی ژرف و پنهان دارد و با قلمی قادر و پرشکوه می نگارد، باز محققى دقیق محسوب نمی شود. غیبگوئی است هنرمند یا هنرمندیست غیبگو که زیر سلطه ی سنتهای ایلی ژرمنی، فلسفه بافی میکند یا به قول خودش «فلسفه ی آلمانی» بوجود می آورد.

برای آنکه طرز تفکر بزرگترین هواخواه «تکرار تاریخ» را استنباط کنیم، به تشریح فلسفه ی تاریخ او می پردازیم و حتی المقدور مطلب را با مصطلحات و از زبان خود او باز می نمائیم:

«شامگاهان، گلها را بنگرید که در آفتاب غروبگاهی چسان یکان یکان بسته می شوند: احساسی که آنگاه شما را در میان میگیرد، بس شگفت است، شگفت است احساس ترسی مرموز در پیشگاه این هستی رؤیا مانند خاکی. جنگل گنگ، چمنزارهای خاموش، این بوته، آن شاخه، خود بخود نمی جنبند: باد است که آنها را به بازی می گیرد. آزاد، فقط پشه ی کوچک است که هنوز در فروغ غروبگاهی می رقصد، و به هر سو خوش دارد، پر می کشد. گیاه به خود قائم نیست، جزویست از صحنه ای که تصادف وی را در آن افکنده است... حیوان، برخلاف، قدرت اختیار دارد؛ از بندگی تمام عالم آزاد است. این انبوه پشه ی خرد که همچنان رقصانست، آن مرغ تک و تنها که هنوز در دل غروب پرانست، روباهی که دزدانه بسوی آشیانه روانست - اینان خود عالمهائی صغیر و مستقلند در اندرون عالمی کبیر. **بندگی و آزادی**، این اختلافی است که در بازپسین و ژرفترین تحلیل، **هستی نباتی** را از **هستی حیوانی** باز می شناسند ... گیاه چیزیست **جهانی** و حیوان علاوه بر آن، جهان کوچکی است نسبت به جهان بزرگ.» هر چه از آن عالم کبیر باشد **دورانی**^۳ است، پای بند دور و تکرار است. **عالم صغیر** با آنکه آزادانه در فضا می جنبد، باز گاه به گاه، اسیر گردش **عالم کبیر** می شود؛ با حرکت دورانی سرنوشت همراهی می کند، استقلال خود را میبازد و با جهان هم آهنگ می گردد. «مفهوم رقصهای جنگی و عشقی مردمان و ددان، همین است. هنگی که زیر آتش، یورش می برد، با همین شیوه

1 - Gestalt und Wirklichkeit

2 - Welthistorische Perspektiven

3 - Periodique

وحدتی عارضی می‌یابد. از همین رهگذر است که در موردی هیجان انگیز، گروهی گرد می‌آیند، تن یکتائی می‌شوند و می‌توانند، پیشش از آنکه از هم بگسلند، لحظه‌ی کورانه، به وجهی عجیب و رقت آور، اندیشه و عمل کنند. در این چنین هنگامها، حصار عالم صغیر برداشته می‌شود ... یک ندا از تمام دهانها بر می‌خیزد، یک سرنوشت بر همه فرو می‌افتد، و از تجمع عالمهای صغیر فرد، یک کل تام و تمام پدیدار می‌گردد ... حوادث سترگ **تاریخ** سراسر بوساطت موجوداتی که به **نظام جهانی** وابسته‌اند، اجرا می‌گردد.»

تاریخ جهان را **نظامی دورانی** است. تحولات و نشیب و فرازهای آن از هنجار دورانی عالم کبیر پیروی می‌کند. همچنانکه سرخی گل سرخ از خود آنست، حوادث تاریخ نیز از ذات می‌تراود و از اراده‌ی انسانها بر کنار می‌باشد؛ برای خود راه و رسمی خاص دارد و بوسیله **فرهنگها** هنجار دورانی سرنوشت را از قوه به فعل می‌آورد. فرهنگها که دست افزارهای تاریخ بشمار می‌روند، یکی بعد از دیگری می‌آیند و می‌روند. تاریخ هر فرهنگ «معادل دقیق تاریخ ناچیز یک تن انسان یا حیوان یا درخت و گل است.»

زاده و گسترده و فرسوده و هلاک می‌شود. آمدن و رفتن و پیر شدن و فرو افتادن آن جبری است. «هر فرهنگ در آن دم زاده می‌شود که **روح بزرگ** .. سر می‌کشد و برای خود از بی صورتی، صورت می‌گزیند.» پس از آنکه صورت از بی‌صورتی آمد برون، فرهنگ راه کمال می‌سپارد، مانند یک گیاه از چهار موسم بهار و تابستان و پاییز و زمستان می‌گذرد و آنگاه «ناگهان سخت میشود، منهمک می‌شود، خورش منجمد میشود، نیرویش میرود و تبدیل به **تمدن** می‌گردد.»

بنابراین نیمه‌ی اول عمر هر فرهنگ که زمان رشد و نمو آنست، **دوره‌ی فرهنگی** خوانده می‌شود و نیمه‌ی دوم که هنگام رکود و سکون و توقف است، **دوره‌ی تمدنی** نام می‌گیرد.

این دو دوره بر روی هم در حدود ۱۴۰۰ سال بطول می‌کشد.

بهار فرهنگ، عهدیست که بشر، ساده می‌اندیشد، به اساطیر قومی و دینی باور دارد و از ملوک الطویف و نجباء، بی چون و چرا، فرمان میبرد. در موسم **تابستان فرهنگ**، تفکر منظم و انتقادی جانشین اندیشه‌ی کودکانه پیشین

میشود، سلطنت دودمانی جای حکومت تیره شاهی را می‌گیرد و دولت نیرومند بیار می‌آید. در **خزان فرهنگ**، علوم و هنرها به اوج می‌رسد و حکومت، قدرت و وسعت مییابد. عاقبت **زمستان فرهنگ** آغاز می‌گردد؛ حکومت عقل، آخرین آثار سنتها را لگدمال می‌کند؛ علوم، بشر را به قدرت می‌رساند، توده‌ها زنجیرهای باستانی را می‌گسلند، میان دول جنگهای خونین در می‌گیرد، و سپس یأس و بدبینی و موهوم پرستی و هرج و مرج پدید می‌آید، علم و هنر قفر و عقیم می‌شود؛ حکومت دیکتاتوری یا به قول **اشپنگر**، «سزاریسم» برقرار میگردد، توده‌ها را قلع و قمع میکند و امپراتوری گسترده بی قوام و نظامی می‌آفریند. امپریالیسم که آخرین صورت سیاسی فرهنگ است، پس مانده ی قوای فرهنگ را تباہ می‌سازد و حیات مستقل آن را پایان میبخشد.

از نوشته‌های **اشپنگر** و پیروانش چنین بر می‌آید که این گروه به وجود ده فرهنگ قائلند: سومری - آکادی، مری، هی تیت - آسوری، چینی، هندی، یونانی-رومی، عربی، مایا، باختری، و روسی.

قدیمترین فرهنگی که **اشپنگر** نام می‌برد، **فرهنگ سومری - آکادی یا بابلی** است که در ۳۲۰۰ پیش از عیسی در حوالی خلیج فارس پدیدار شد. تابستان آن در ۲۶۰۰ آغاز گشت **سارگون**^۱ یکه تاز میدان گردید، «روبه مدیترانه تاخت، قبرس را گشود و خود را مانند **ژوستی نین و چارلز پنجم** «خداوند ربع مسکون» خواند. پس از **گودا**^۲ و **گوتان**^۳ با هجوم اقوام سامی، «دوره ی تمدنی» آن فرا آمد، دیکتاتوری بر قرار و **امپراطوری حمورابی** تشکیل گردید. از ۱۷۰۰ ق.م. فرهنگ بابلی سکون و جمود پذیرفت و به راه زوال رفت.

گفتنی است که **اشپنگر** برخلاف اکثر مورخان، کلدانیان را که مدتها در قلمرو فرهنگ بابلی حکمت کردند، از فرهنگ بابلی مستقل می‌داند و یکی از اجزاء فرهنگ عربی می‌شمارد، زیرا در نظر او فرهنگ، هستی مستقلی دارد و از روابط قومی و جغرافیائی بر کنار است.

1 - Sargon

2 - Gudea

3 - Gutaen

فرهنگ دیگر **فرهنگ مصری** است که در اوایل هزاره ی سوم پیش از مسیح ظهور کرد. از دوران سلسله ی چهارم تا سلسله ی دوازدهم رو به کمال رفت. با هجوم **قوم هیکسوس**^۱ سستی گرفت و از عصر سلسله ی بیستم، مرکز امپراتوری وسیعی گشت و از هم پاشید.

اشپنگلر تلویحاً و پیراوانش صریحاً از فرهنگی بنام **هی تیت - آسوری**^۲ یا **بابلی ثانی** نام میبرند که در ۱۸۰۰ ق.م. در آسیای صغیر بوجود آمد؛ در عهد **شوبیلولوم**^۳ و **شلمنسر**^۴ توسعه یافت؛ کانون آن به کارکمیش^۵ و سپس به نینوا منتقل شد؛ بعد مادها را در بر گرفت؛ بر آسور و ایران و بابل چیره گردید و سرانجام بصورت امپراتوری **کورش و داریوش** درآمد و متحجر شد. پایان آن سال ۳۳۳ ق.م. است.

در اواسط هزاره ی دوم ق.م. **فرهنگ چینی** در دره ی هوانگ هو زاده شد. در باب آغاز این فرهنگ اطلاعا ما اندک است. با این وصف اشپنگلر آنرا هم مشمول سیر مقرر فرهنگهای دیگر می‌داند و می‌گوید که به مرور دهور در سراسر دره ی یانگ تسه کیانک بسط یافته و در قرن اول پیش از مسیح از تک و دو افتاد.

مقارن ظهور فرهنگ چینی، **فرهنگ هندی** یا **فرهنگ هندو** در پنجاب طلوع کرد. دوره های ابتدایی این فرهنگ نیز بر ما معلوم نیست. ولی اشپنگلر به مدد تاریخ تطبیقی، گذشته‌های دور آنرا به حدس و گمان در می‌یابد و احتجاج می‌کند که فرهنگ هندی، پس از بسط در شبه جزیره ی هندوستان و جزیره ی سیلان، منهمک شد و بعد از عصر آسوکا متوقف گردید.

فرهنگ یونانی - رومی که اشپنگلر آنرا **فرهنگ کلاسیک** هم می‌نامد، دروازه قرن پیش از عیسی در پلپونز و آسیای صغیر بوجود آمد. فرهنگ کهنسال مصری که در جزیره ی کرت رخنه یافته بود، در فرهنگ یونانی -

1 - Hyksôs

2 - Hittite

3 - Chubbilulume

4 - Chalamanesere

5 - Carchemish

6 - Acoka

رومی نفوذ کرد. ولی این فرهنگ هم مسیر تغییرناپذیر سایر فرهنگها را پیمود. در یونان به اوج رسید، سپس گسترده و سست گردید و در رم، قرن دوم بعد از میلاد برجیده شد.

فرهنگی که در قاموس **اشپنگلر**، **فرهنگ عربی** یا **فرهنگ مجوس** نام گرفته است، در آغاز عصر مسیح در سوریه و آسیای صغیر شروع شد و تحت تأثیر ایرانیان واقع گردید.^۱ و از این جهت در عصر **محمد بن عبدالله** ناگهان جوشید و از هند تا اسپانیا را زیر بال گرفت. عصر صلاح الدین ایوبی، طلیعه ی دوره ی دیکتاتوری آن بود و عصر ترکان عثمانی، دوره ی امپریالیسم آن. اضمحلال فرهنگ عربی در سده ی چهاردهم صورت گرفت.

فرهنگ دیگر **فرهنگ مایا** است که درباره ی آن معلوماتی مختصر در دست است. ولی **اشپنگلر** آنرا هم با سایر فرهنگها مقایسه می کند و میان آن و فرهنگ یونانی - رومی، «شبهات مرموزی» می بیند.

در حدود ۲۰۰ بعد از میلاد، این فرهنگ در بین **اقوام مایا**^۲ که در شبه جزیره ی یوکاتان^۳ (امریکای مرکزی) ساکن بودند، پیدایش یافت. سپس **اقوام ناهوا**^۴ را که در فلات آناهواک^۵ سکونت داشتند، شامل گردید. چنانکه فرهنگ یونانی - رومی از یونان به روم کشیده شد. اقوام ناهوا سیاس تر و مدبرتر از مایاها بودند (مانند رومیان نسبت به یونانیان)، و بالنتیجه آنها را زیر نفوذ سیاسی خود گرفتند. بعد انقلابات و جنگهای مکرر پیش آمد. ناهواها (مثل رومیها) گستاخی بیشتری ورزیدند و سرانجام **هوناک سیل**^۶ به سال ۱۱۹۰ خاک مایا را گشود. در آغاز قرن پانزدهم **اقوام آزتک**^۷ به تعرض پرداختند و قلمروی فرهنگ مایا را تدریجاً قبضه کردند. فرهنگ مایا آخرین مراحل خود را در نیافت؛

۱ - اشپنگلر اذعان دارد که فرهنگ عربی سخت مدیون ایرانیان است و به همین مناسبت آن را **فرهنگ مغ** یا **مجوس** میخوانند. با این و صلف ایرانیان را یک واحد مستقل فرهنگی نمی انگارند: «براستی حتی یک کشور واحد هم که بتوان آنرا صحنه ی تاریخ ایرانی شمرد، وجود ندارد.» ایرانیان جزو آریاهائی هستند که به هند کوچیدند. **کیش زردتشتی** آئینی دهقانی و نشأه‌ای از جهان بینی دینی آریاهای هند است که با جهان بینی آرامیان آمیخته است. ایرانیان اقلیت ناچیزی محسوب میشوند که در برخی فرهنگهای مجاور خود مؤثر افتادند. «ایرانیان تشکیل یک واحد نمیدهند. اینان پهلوانانی هندی می باشند که به غرب تاختند و با اسلحه ی گرانبهای خود، اسب جنگی و انرژی فراوان، خویشتن را چون قدرتی سترگ و وسیع در امپراتوری بابلی مؤثر ساختند.»

2 - Maya

3 - Yucatan

4 - Nahua

5 - Anahuac

6 - Hunac Ceel

7 - Aztèque

زیرا در سده ی پانزدهم ماجراجویان اسپانیای به خاک آمریکای مرکزی پا نهادند و با سبیت کم نظیری مردمان را قتل عام و شهرها را با خاک یکسان کردند.

فرهنگ باختری که در حدود ۹۰۰ میلادی در اروپای غربی برخاست، **فرهنگ فاوستی** نیز نامیده می‌شود. زیر بنظر اشپنگلر، **فاوست**، عیار آواره ی اروپای که موضوع بعض آثار ادبی مانند نمایشنامه‌های معروف **گوته** و **مارلو**^۱ است، نمودار بی غل و غشی است از انسان اروپای باختری.

فرهنگ باختری در عصر **فرانک‌ها**^۲ و **کاپسین‌ها**^۳ و **حکومت کلیسا** قوام گرفت. در قرن هفدهم بحد اعتلاء خود رسید و رفته رفته در سراسر جهان پخش گردید و به راه افول افتاد. اکنون (سال نگارش کتاب) که بیش از هزار سال از عمر آن می‌گذرد، به نیمه ی زمستان خود رسیده است. پس نظر به مقارنه ی تحولات فرهنگهای دیگر، میتوان پیش بینی کرد که فرهنگ باختری در حین سه بلکه چهار قرن آتی قطعاً مضمحل خواهد شد.

دهمین فرهنگ اشپنگلر، **فرهنگ روسی** نام گرفته است. فرهنگ روسی که ظاهراً شامل اسلاوهای اروپای شرقی نیز هست، تخمیناً در سال ۱۸۰۰ ظهور کرد و اولین مرحله ی خود را در عصر **الکساندر دوم** پیمود. از این رو هنوز بصورت قطعی خویش در نیامده است و به اصطلاح «نوزاد است». ولی به سبب آنکه **پترکبیر** فرهنگ باختری را به روسیه کشانید، فرهنگ روسی از بدو پیدایش از سیر ویژه ی خود انحراف جست و در قوالب فرسوده ی فرهنگ سالخورده ی باختری ریخت. **اشپنگلر** پیش گوئی می‌کند که فرهنگ روسی در قرن بیست و پنجم، به دوره ی رنسانس خود خواهد رسید و بجای فرهنگ مرده ی باختری خواهد نشست.

فرهنگهای ده گانه هر یک واحدی تام و تمام و مستقل از فرهنگهای دیگرند. با این وصف چه بسا که با هم تلاقی می‌کنند و در هم کارگر می‌افتند. این تأثیرات، هر چند شدید باشد، شخصیت و استقلال فرهنگ را از میان نمی‌برد، ولی گاهی صورت ظاهر آن را دگرگون می‌سازد. هنگامیکه یک فرهنگ رشید نیرومند با یک فرهنگ نوحاسته ی

1 - Marlowe

2 - Franc

3 - Capetien

جوان برخورد می‌کند، فرهنگ جوان در زیر سلطه ی فرهنگ سالدار از رشد و تکامل طبیعی خود باز می‌ماند و روح ویژه ی آن، درست متجلی نمی‌شود، بلکه تحت تأثیر فرهنگ غالب با صورتی کاذب نمایان می‌گردد.^۱ نمونه ی فرهنگهایی که صورتی کاذب دارند، فرهنگهای عربی و باختری و روسی است.

در باب فرهنگ روسی، **اشپنگلر** چنین می‌نویسد: که «نبوغ منحرف» **پتر** سبب شد که روسیه تحت الشعاع فرهنگ باختری شود و پترزبورگ شهر اروپایی - جای مسکو - شهر روس - را بگیرد. پس از **پتر** هم، گرایش به باختر ادامه یافت.

تزارها تکنیک و بوروکراسی و افکار و آداب باختری را به مردم تحمیل کردند و به الهام باختر در ۱۸۶۱ سرفها را آزاد ساختند. به علاوه چنانکه شاگردان اشپنگلر تأکید می‌ورزند، **انقلاب اکتبر** و مرام **کمونیسم**، روسیه را کاملاً به رنگ باختری در آورد. نتیجه این شد که فرهنگ روسی صورت کاذبی به خود گرفته و انتظام خود را از کف داد. برای مزید توضیح باید بگوئیم که در اثر این صورت کاذب، حکومت ملوک الطوائفی در زمان **الکساندر دوم** یعنی نابهنگام از میان رفت، انقلاب اکتبر طبقه ی نجباء را پیش از زمان مقرر نابود کرد، و ادبیات عصر ملوک الطوائفی روسی - مثلاً آثار **تورگنیف** و **داستایفسکی** و **چخوف** - بصورت ادبیات عصر دموکراسی باختر ظاهر شد.

از میان فرهنگهای ده گانه، تنها دو فرهنگ باختری و روسی هنوز باقی هستند، فرهنگ روسی اوان کودکی را می‌سپرد ولی فرهنگ باختری پا به مرحله ی کهولت نهاده و در آستانه ی هلاکت است.

اشپنگلر که به سبب انقراض سنن ژرمنی، نومید و ماتمدار است. در مواردی به خواننده چنین القاء میکند که پس از فرهنگ باختری، دیگر هیچ فرهنگی در عرصه ی زمین به جولان نخواهد آمد. ولی بر روی هم از آثار او میتوان

۱ - برای ابلاغ این مفهوم، اشپنگلر کلمه ی Pseudomorpose را که از مصطلحات کان شناسی است، بکار میبرد. در طبیعت سنگهای وجود دارد که جنس رویه ی خارجی آن و مواد داخلی آن یکی نیست. زیرا عوامل بیرونی یا تحت الارضی، گاهی تخت سنگها را شکست و شکاف میدهد و سپس عوامل دیگری از قبیل جریان آب، درون آنها را میشوید و آنها را پوک و میان تهی میکند. بعداً اگر اینگونه تخته سنگها در مسیر گدازه‌های آتشفشانی قرار گیرند، مواد آتشفشانی که محتملاً غیر از ماده ی سطح خارجی تخته سنگهاست، در آنها رخنه و حفره ها را پر می‌کند. چنین سنگهایی است که در عرف کان شناسان Pseudomorpose خوانده میشوند.

استنتاج کرد که پس از فرهنگ باختری، باز فرهنگهای آفریده خواهند شد و همان بازی مکرر نمو و زوال را از سر خواهند گرفت.

باید دانست که **اشپنگلر** اتازونی را هم جزو حوزه ی فرهنگ باختری محسوب و آنرا هم، مردنی و رفتنی تلقی می‌کند. می‌نویسد: «آنکس که صرفاً در پی مزایای اقتصادی می‌دود - چون کارتاژیان در دوران رومیان، و به درجاتی بالاتر - آمریکاییان در دوران ما - قدرت تفکر سیاسی محض ندارد، در قطع و فصل مهمات سیاست، همواره فریب می‌خورد و ابزار دیگران میشود. چنانکه ویلسون چنین بود.»

باری، فرهنگ روسی که اکنون در معبری منحرف حرکت می‌کند، دیر یا زود در مسیر طبیعی خود خواهد افتاد. همچنانکه «نبوغ گمراه» پتر کبیر و دیگران آنرا به انحراف کشانید، نابغه ی دیگری به ظهور خواهد رسید و به جبران مافات خواهد پرداخت. از باختر رو خواهد گرفت، طبقه ی نجباء را از نو بوجود خواهد آورد و پس از تشکیل جامعه‌ای طبقاتی، دولتی عظیم و توانا خواهد ساخت، چنانکه **منس**^۱ در مصر، **حکمرانان کیش** در بابل، **آگامنون**^۲ در یونان و **شارلمانی** در باختر چنین کردند؛ آنگاه روح خاص فرهنگ روسی تظاهر خواهد کرد و هنر و ادبیات اصیل روسی رایج خواهد شد، **تیپ تالستوی خردمند** از میانه برخواهد خاست و **تیپ داستایفسکی عرفان پیشه** مطلوب خواهد افتاد، زیرا **تالستوی** زیر نفوذ فرهنگ باختری، صورت اصیل روسی ندارد، «**تالستوی**، روسیه ی گذشته است، **داستایفسکی**، روسیه ی آینده.»

در سال ۲۵۰۰ میلادی که فرهنگ روسی به دوره ی رنسانس خود خواهد رسید، فرهنگ باختری پیکری بی جان و مشتمل بر حکومت‌های سوداگر و حقیر خواهد بود. وضع این دول نسبت به روسیه، همان وضعی است که **تیر**^۳ و **کارتاژ** نسبت به یونان داشتند.

1 - Ménès

2 - Agamemnon

3 - Tyr

اشپنگلر با آنکه فرهنگ روسی را از ماجراجوئی و توسعه طلبی و جهانگشای بیگانه می‌داند، باز ترسان است که مبدا فرهنگ روسی مانند فرهنگ سومری - آکادی یا هی تی - آسوری یا عربی با جنگ و فشار راه خود را بگشاید و با سلاحی که از باختر گرفته است - با تکنیک - زودتر کار فرهنگ فرسوده ی باختری را بسازد.^۱

اشپنگلر دریافت تاریخی خود را، چراغ راه انسان معاصر و آینده می‌خواند. «بنظرم این درسی است که برای نسلهای آینده سودمند خواهد افتاد، زیرا بدانان نشان خواهد داد که چه امری «ممکن» - و بنابراین «ضرور» - است و چه اموری از امکانات باطنی زمان آنان مستثنی شده است.. می توانم امیدوارم باشم که مردمان نسل حاضر از این کتاب تکانی بخورند و خود را بجای تغزل به تکنیک، بجای قلم مو به دریا، بجای بحث المعرفه به سیاست مشغول دارند.»

حکیم آلمانی، فلسفه ی تاریخ خود را با جدول عناصر شیمیایی **مندلیف روسی**^۲ می‌سنجد و می‌گوید، همچنانکه **جدول مندلیف**، مشخصات عناصر شیمیایی ناشناخت را پیش بینی کرد، فلسفه ی تاریخ او نیز حوادث تاریخی مجهول آینده را پیشگوئی می‌کند.

جنگ جهانی اول و وقایع متعاقب آن برخی پیش بینی‌های اشپنگلر را محقق ساخت. از این رو، وی به صحت آراء خود اعتقاد راسخ یافت و صریحاً اعلام داشت که به زودی در عرصه ی اروپا دیکتاتوریهائی پیدا خواهند شد و دوره ی «سزاریسیم» باختر را آغاز خواهند کرد. در کتاب «**سال قطع و فصل**»^۳ چنین می‌نویسد: «در اینجا آنکس که شمشیرش پیروزی را به زور فراهم آورد، آقای جهان خواهد بود. طاسها آنجاست، آماده ی این قمار شگفت انگیز! که جرأت طاس ریختن دارد؟»

۱ - اشپنگلر در کتاب «**بشر و تکنیک**» (Der mensch und die Technik) با شور و شیوایی شگفت آوری به نکوهش «حکومت قهار چرخ و دنده و اهرم» میبردازد و اروپائیان را ملامت میکند که چرا تکنیک خود را به مردم جهان خاصه شرقیان آموختند، زیرا ممکن است اقوام غیر اروپایی به مدد تکنیک هر دم حیات باختر را مورد خطر هلاک قرار دهند.

2 - Mendélèev

3 - Jahre Der Entscheidung

اما در کتاب اخیر خود، «پروس پرستی و سوسیالیسم»^۱ آلمانیان را وسوسه میکند که با اختیار سوسیالیسم و احیاء طبقه ی حاکمه پروسی و طرد حکومت پول و اقتصاد، بکوشند تا بلکه نیروهای تاریخ را جلو گیرند و انحطاط باختر را به تعویق اندازند و احیاناً موقوف دارند. به عبارت دیگر، **اشپنگلر** سنت پرست، همان راهی را به بشر می‌نماید که **هیتلر** پیمود، همان نظام مرده ی درهم شکسته‌ای را می‌خواهد که **هیتلر** بدان **نظم نو** نام داد، همان خیال خامی را مییافتد که **هیتلر** پرورد.

آرنولد تاین بی و گذشته گرایان دیگر: خلف صدق اسوالد اشپنگلر المانی و یکی دیگر از عشاق

سنن و اصحاب فلسفه (تکرار تاریخ) **آرنولد تاین بی انگلیسی** است که با همان دیده، ولی با خرده بینی بیشتری به تاریخ می‌نگرد.

تحقیق ده جلدی **پروفسور تاین بی** که «بررسی تاریخ»^۲ نام دارد و تاکنون شش جلد آن انتشار یافته است، می‌رساند که این مورخ در عرصه ی تاریخ بشر ۶۵۰ «جامعه» می‌شناسد. از میان این جوامع، تنها بیست و یک جامعه، منظم و متشکل است و «تمدن» یا جامعه ی واقعی بشمار می‌رود.

نام و کانون اصلی و تاریخ تقریبی تشکیل تمدنهای بیست و یک گانه چنین است:

تمدن مصری: دره ی نیل، ۴۰۰۰ ق.م.

تمدن سومری: دره ی سفلاهی دجله و فرات، ۳۵۰۰ ق.م.

تمدن کرت:^۳ جزایر دریای اژه، ۳۰۰۰ ق.م.

تمدن چینی:^۱ دره ی رود زرد، ۱۵۰۰ ق.م.

1 - Preussentum Und Sozialismus

2 - A Study of History

۳- در قاموس ویژه ی **تاین بی** این تمدن، **Minoan** خوانده می‌شود.

تمدن هندی^۲: دره ی رود کنگ و سند، ۱۵۰۰ ق.م.

تمدن هی تیت: آسیای صغیر، ۱۵۰۰ ق.م.

تمدن بابلی: بین النهرین، ۱۵۰۰ ق.م.

تمدن سوریه: سوریه، ۱۱۰۰ ق.م.

تمدن یونانی^۳: سواحل و جزایر اژه، ۱۱۰۰ ق.م.

تمدن مایا: جنگلهای استوایی آمریکایی مرکزی، ۵۰۰ ق.م.

تمدن آندی^۴: سواحل و فلات آند، عصر عیسی.

تمدن خاور دور: چین، ۵۰۰ ب.م.

تمدن ژاپنی: مجمع الجزایر ژاپن، ۵۰۰ ب.م.

تمدن یوکاتان^۵: شبه جزیره یوکاتان، ۶۲۹ ب.م.

تمدن مکزیکی: شبه جزیره یوکاتان، ۶۲۹ ب.م.

تمدن بیزانتین^۶: آناتولی، ۷۰۰ ب.م.

تمدن باختری: اروپای باختری، ۷۰۰ ب.م.

تمدن هندو: هندوستان شمالی، ۸۰۰ ب.م.

تمدن روسی: روسیه، ۱۰۰۰ ب.م.

تمدن ایرانی: آناتولی، ایران، حدود جیحون و سیحون، ۱۳۰۰ ب.م.

۱- این تمدن را تاین بی، Sinic مینامند.

2 - Indic

3 - Hellenic

4 - Andean

5 - Yucatec

۶- تاین بی تمدن بیزانتین را تمدن مسیحیت ارتودکس نیز نام میدهد.

تمدن عربی: عربستان، بین النهرین، سوریه، افریقای شمالی، ۱۱۳۰۰ ب.م.

گذشته از این بیست و یک تمدن، پنج «**تمدن متوقف**»^۱ نیز هست: تمدنهای پولینزیها، اسکیموها، اسپارتهای، عثمانیها و نومادها. سه «تمدن عقیم»^۲ هم وجود دارد: تمدنهای اسکاندیناوی، مسیحیت باختر دور (ایرلند) و مسیحیت خاور دور (حدود سیحون و جیحون).

هر یک از این تمدنها به منزله ی پاسخی می باشند که افراد انسانی به مشکلات محیط خود داده اند. تمدنهایی که از تمدنهای پیش از خود نشأت نگرفته اند - تمدنهای آندی و مصری و چینی و کرت و سومری و مایا، زاده ی دشواریهای طبیعی، و سایر تمدنها، محصول مصائب اجتماعی از قبیل شبیخونهای خارجی، شکستهای ناگهانی و بردگی و سایر محرومتهای اجتماعی محسوب می شوند. از پنج تمدن متوقف، تمدنهای پولینزیها و اسکیموها و نومادها (Nomad) در مقابل اشکالات طبیعی، و دو تمدن عثمانی و اسپارتهای در برابر نامرادی های اجتماعی بیار آمده- اند. در این صورت تمدن پاسخی است به مبارزه ی حیات.^۳

پس از آنکه تمدنی بوجود آمد اگر تحریکات یعنی مشکلات طبیعی یا اجتماعی، سخت شدت گیرد، تمدن «عقیم» می شود؛ و اگر این تحریکات ناگهان قطع گردد، تمدن «متوقف» می شود. بنابراین شرط لازم پیدایش تمدن، تحریکات معتدل است و شرط بقای تمدن، ادامه ی تحریکات.

چون تحریکات تمدن از خود آن زاییده شود، رشد و پیشرفت تمدن امکان می یابد. «معنای رشد این است که ... تمدن ... خود محیط خود و تحریک خود و میدان عمل خود باشد. به عبارت دیگر، ملاک رشد، تقریبی است به خودپردازی.»^۴

هرگاه تمدن به مقام خودپردازی واصل شود، از موانع و محظورات مادی آن می کاهد، نیروهای بشری از قید محدودیتها می رهد، «اثیری» می شود،^۱ و مجال می یابد تا در برابر تحریکات والاتری صرف گردد.

1 - Arrested

2 - Abortive

۳ - تاین بی از دو واژه ی Response , Challenge «تحریک» و «پاسخ» را افاده می کند.

۴ - برای Self - Dctermination ترجمه ای مناسبتر از «خود پردازی» نیافتیم.

پس داهیه‌های زمان، امثال **پولس رسول و بودا و کنفوسیوس و لنین** پا پیش می‌نهند، «اقلیت خلاق» جامعه به تکاپو می‌افتد، و اکثریت به تقلید و پیروی آنان می‌پردازد.

زمانیکه نیروی اقلیت خلاق فروکشد یا اقلیت خلاق بصورت اقلیت حاکم در آید، یا اکثریت از متابعت آن سرپیچد، تمدن پا در راه انحطاط خواهد نهاد، چنانکه گذشته از سه تمدن عقیم و سه تمدن متوقف پولینزی و اسکیمو و نومادیک (Nomadid)، شانزده تمدن این راه تا به پایان پیموده و آنگاه متلاشی گردیده‌اند.

تمدنهای موجود - خاور دور، ژاپنی، هندو، باختری، بیزانتین، روسی و عربی که با ایرانی آمیخته است - احتمالاً زوال خواهند یافت. اما زوال آنان مسلم و محتوم نیست. ممکن است اراده ی بشری از اضمحلال آنها جلو گیرد. «ممکن و فی الواقع محتمل است که سرنوشت هیچ یک از این هفت، درک «ارض معهود» نباشد ... ممکن است نوع بشر معدوم گردد، بی آنکه این مقصد وصال دهد.»

اما از دو تمدن خاور دور و بیزانتین باید چشم پوشید، زیرا اولی با تمدن ژاپنی و دومی با تمدن چینی آمیخته است. تمدنهای ژاپنی و هندو و روسی و عربی نیز هم اکنون دستخوش انحطاط گشته‌اند. پس تنها تمدن باختری است که هنوز دوام دارد و شاید همچنان باقی ماند.

با وجود مجاهدتی که **تاین بی** برای پوشانیدن کهنه پرستی و بدبینی خود مبذول می‌دارد، باز گاهی از سیاق کلام او استنباط می‌شود که در نظر او، تمدن باختر زمین نیز اینک قوس نزول خود را طی می‌کند. زیرا در بسیاری از مباحث که **تاین بی** سخن از انحطاط می‌گوید، تمدن باختری را نیز شاهد می‌آورد. از این قبیل است مبحث ادیان عالی. به عقیده ی **تاین بی** در بازپسین مراحل هر تمدن، مردمان از جامعه ی پریشان خود مأیوس می‌شوند، چشم امید به جوامع دیگر می‌دوزند و مذاهب بیگانه را بشارتی می‌انگارند و می‌پذیرند. چنانکه تمدن یونانی، **مسیحیت** را از تمدن سوریه به مدد گرفت، تمدن بیزانتین **مذهب شیعه ی امامیه** را از تمدن ایرانی، و تمدن بابلی، **کیش یهود** را از

تمدن مذهب از تمدن سوریه. **تاین بی** احتجاج می کند که اکنون تمدن باختری به دو آیین بیگانه - **طریقت بهائی** و **احمدیه** - رغبت نموده و علیهذا در آستانه ی زوال است.

پیش از آنکه درصدد انتقاد اینگونه آراء نامیمون برآئیم بهتر این می دانیم که نام برخی دیگر از همپیمانان **اشپنگلر** را نیز به میان گذاریم.

در **اتازونی** که هر امر نوظهور و عجیب و غریبی چند گاهی رواجی کم و بیش می یابد، دعوی اشپنگلر یا به قول **لئونارد نلسون**^۱، « فن طالع بینی و فالگیری اسوالد اشپنگلر»^۲ نیز دارای پیروانی شد.

گودارد^۳ و **گیبونس**^۴ از «**انحطاط باختر**» الهام گرفتند و کتابی به نام «**تمدن یا تمدن ها**»^۵ نگاشتند. اینان پس از طرد توجیحات تکاملی تاریخ، نظریه ی «تکرار تاریخ» را باز می نمایند. با آنکه «غیبگویی» را کاری عبث می شمارند، خود به غیبگویی می پردازند، و برای نجات اروپای متحول که بنظر آنان در راه زوال است، با کمال صراحت بازگشت به گذشته و احیاء سنن باستان را تجویز می کنند:

«غیبگویی از بلاهت است، خاصه در مورد تمدنی چون تمدن ما که به خود ارج بسیار می گذارد. ممکن است ما قادر به نجات خود باشیم، اما وسیله ی نجات ما، نه تکنیک ماست نه علم. اگر نجات ما میسر باشد، در این خواهد بود که به سنتهای قدیم باز گردیم و یا تا جائی که می توانیم بدانها تقرب جوئیم. خوشبختانه ما در عصری زندگی می کنیم که استقرار سنن امکان دارد. اگر این حاجت را نصیب العین سازیم، اگر با کسانی که حتی در پی مقاصد خود پرستانه، می خواهند نظام دیرین حکومت را بازگردانند، همراهی کنیم، می توانیم سنن را استقرار بخشیم .. در انگلیس ایفای این وظیفه، دشوار است، زیرا **کمونیستهای** مردان بزرگی در میان خود ندارند، **سوسیالیستها** و همچنین **لیبرالها** اهل

1 - Leonard Nelson

۲ - **لئونارد نلسون** عنوان طنزآمیز و عجیب زیرین را به رساله ای که در انتقاد نظر اشپنگلر نگاشته داده است: **جادوگری**: آموزشی است در باب اسرار فن طالع بینی اسوالد اشپنگلر و یک اماره بسیار بدیهی حقیقت غیرقابل انکار فالگیری او و غیره.

3 - E.H. Goddard

4 - p.A. Gibbons

5 - Civilisation or Civilisations

نظرند، **محافظه کاران** نیز چون فاقد مشوق و شور و نیرویند، از پیشرفت باز مانده‌اند؛ احتمال برقراری یک دیکتاتوری نظامی هم که در فرانسه امری متداول است، اندک می‌باشد. با این وصف اکنون وقت آنست که مردی برآستی موفق پا پیش گذارد. باید از مردی چون **للوید جورج**^۱ یا **چرچیل** - اما مؤثرتر و مهمتر - امید نجات داشت. این چنین مردان به اندیشه، مجالی اندک می‌دهند - اگر بی پرده سخن بگوئیم، در بعض موارد، مجالی بسیار اندک. از اینرو از اشتباه مهلکی که پیش از ایشان کراراً بوسیله **رواقیان در یونان، بودائیان در هند، مدارس بغداد در عالم عربی**، وقوع یافت و منجر به شکست و نامرادی شد، مصون میمانند.»

در فرانسه، **پل والر**^۲ شاعر و نویسنده معروف مانند هم پیامان آلمانی و انگلیسی و امریکایی خود از پس پرده ی یأس به تاریخ می‌نگرد، آنرا شاهد انحطاط‌های مکرر می‌بیند، اروپای قرن بیستم را با الام و نینوا و بابل و لوزیتانیا^۳ می‌سنجد و انهدام آنرا قطعی میداند:

«تمدنهای ما فناپذیرند. شنیده‌ایم که دنیاهائی سرسبز نابود شدند و امپراطوری‌هائی که به ذوره ی عظمت رسیدند، با تمام مردمان و ساز و برگ خود از میان رفتند... از خلال قطر تاریخ، اشباح کشتی‌های ستبر و سترگ شمارش ناپذیری دیده‌ایم، انباشته از مکنت و بنیش. اما با این همه ما وقتی بر این کشتی شکستگی‌ها نگذاشته‌ایم. الام، نینوا و بابل نامهائی زیباییند و گنگ و مبهم. این دنیاهای وجود و عدمشان؛ برای ما تقریباً یکسان بوده است. ولی فرانسه، انگلیس، روسیه - اینها هم (روزگاری) نامهائی زیبا خواهند شد. لوزیتانیا هم نامی است زیبا. اینجاست که مشاهده می‌کنیم غرقاب تاریخ بسی عظیم و پرگنجایش است و تمام جهان را تواند در کام کشد.»^۴

سرایندگان نغمه ی گوشتخراش گذشته پرستی، منحصر به پیروان اصل «تکرار تاریخ» نیستند. بسا سنت پرستان دیگر، بی آنکه به تکرار تاریخ باور دارند، همچون **اشپنگلر، تاین بی، گیبونس، گودارد و والر** در سوگ شکستن

1 - Lloyd Geore

2 - Paul Valery

3 - Lusitania : نام یک کشتی زیبای انگلیسی که در جنگ جهانی اول غرق شد.

4 - Paul Valery: Variété

اصنام کهنسال از خود بیخود و آشفته و سرگشته می‌شوند. حق اینست که مانند ارنبورگ^۱ اینان را «آوراگان عرصه‌ی تاریخ» بنامیم.

آوراگان تاریخ: در پایان سده‌ی نوزدهم که انقلاب صنعتی و جنبشهای اجتماعی متعاقب آن، لرزه به پیکر

نظام اقتصادی کهن می‌افکند، **هنری آدامس**، مورخ آمریکایی^۲ به جای آنکه سر بردارد و به جلو بنگرد، سر در جیب مراقبت فرو می‌برد و به یاد سسن قرون وسطی، مویه و زاری سر می‌دهد.

روزگاری **سی‌پیو**^۳ فاتح رومی کارتاژ، از نظاره‌ی ویرانه‌های کارتاژ، میهن خود را یاد آورد و نالید که «ای روم، سرنوشت تو نیز روزی چنین خواهد بود!» **هنری آدامس** نیز از مشاهده‌ی هیولای مسخ شده‌ی اجتماع خود می‌رمد و به وهم و وحشت می‌افتد. خود را در روم می‌پندارد - «روم **عصر دیوکلسین**، ناظر هرج و مرج».

آدامس نالانست که زمانی تاریخ «وحدت» و تجانس داشت، لیکن اکنون در اثر ترکتازی علوم و صنایع، دستخوش تفرقه و جدائی و بی‌سامانی شده است. «حیات کاسبانه» جانشین «حیات قهرمانی» دیرین گشته؛ جنبش و جهش، آرامش قرون وسطی را زایل کرده و دینامو (Dynamo) اریکه‌ی خدای مسیحیت را سرنگون ساخته است. اهرم و چرخ ماشین، مردمان را از درک طهارت **مریم**، قدسیت **کاتدرال‌های شارتره**^۴، هنرمندیهای **شانسون دورلان**^۵، عرفان **سن برنار و سن فرانسیس** و فلسفه‌ی **سن توماداکن** باز داشته است. دنیای صنعتی، مخصوصاً اتازونی، با اینهمه جوش و خروش و شور و غوغا، از سکون و سکوت پر وقر جهان عتیق، بویژه روسیه مرموز

1 - Ilya Grigoryevich Ehrenburg 1891-1967 Russ. writer

2 - Adams

3 - Scipio

4 - Chartre

5 - Chanson De Roland

قدیم، بیگانه شده است. در آمریکا «هیچگاه نه ونوس و نه مریم عذرا، ارزشی نداشته‌اند ... هنر آمریکائی مثل زبان آمریکائی و آموزش و پرورش آمریکایی تا آنجا که امکان داشت، از عشق عاری بود.»^۱

هنری آدامس می‌گوید که جهان متمدن قرن نوزدهم از وحدت بی بهره است؛ زیرا علوم که به جای ادیان نشسته‌اند، خود دچار تشتت و تنوع و تکثرند و نمی‌توانند به یک نقطه - به یک نقطه ی قابل تمکین و پرستش - منتهی شوند. پس مثل یک رهبان قرون وسطی به دنیای استاتیک مرده پناه می‌بردند تا از شر «دینامو» برهد، به کیش مسیحیت چنگ می‌آویزد تا «وحدت گم شده» را باز یابد.

هنری آدامس مانند هموطن معروف خود، **هنری جیمز**^۲ از **کاپیتالیسم** نفرت می‌نماید و بر اجتماع تاجرمآب خود عصیان می‌کند. اما عصیان منفی است. زشتی‌های دنیای صنعتی را می‌بیند، ولی چشم دیدن زیبایی‌های آنرا ندارد. در پی کشف قانون، تاریخ را می‌کاود. لیکن چون به چهارمیخ سنن کشیده شده است، نه از تاریخ درسی میگیرد و نه به عظمت نهضتی که در آلمان عصر او در گرفته است، واقف می‌گردد.

لاورنس دنیس^۳ عاصی دیگر است که بر کاپیتالیسم قیام می‌کند. بنظر وی کاپیتالیسم، «دینامیسم جامعه» را از بین می‌برد. و سازمان اجتماعی را به سکون و جمود و مرگ میکشاند، اما نه بدان سبب که حقوق مردم را قبضه و آزادی اقتصادی را از عموم سلب می‌کند، بلکه از این جهت که به حد کفایت حقوق اجتماعی را انحصار نمیکند و آن اندازه که باید و شاید، آزادی را فرو نمی‌نشانند!

لاورنس دنیس میخواهد «وحدت قومی» را که بوسیله ی کاپیتالیسم نابود گشته است، با «ایسم» دیگری باز آورد. این «ایسم» سوسیالیسم نام دارد، اما مدلول «سوسیالیسم» آقای دنیس، سوسیالیسم متعارف نیست، زیرا در جامعه ی سوسیالیستی مطلوب او، اصل انحصار و مالکیت خصوصی با قهر و غلبه تام حاکم است. جامعه به دست «برگزیدگانی» از قماش پول پرستان و سیاست بازان و کشیشان و سربازان اداره میشود. این جامعه، «جامعه‌ای

1 - Adams: Education

2 - James

3 - Lawrence Dennis

قهرمانی» است. زندگانی افراد آن معنی و مفهوم دارد، زیرا با جنگ و مبارزه قرین است. ولی مقصود از «مبارزه»، مبارزه مردمان تهی دست رنجبر نیست. **دنیس** مبارزه ی مردمانی را که برای تحصیل حقوق مشروع مسروقه ی خود، بر ضد صاحبان امتیاز قد علم می کنند، «مبارزه» نمی شمارد. می گوید: «اگر کسی مشقت جنگ را تحمل کند، قهرمان است، اگر در راه ایمان (دینی) خود رنج را بر خویشان هموار سازد، قدیس است، اگر از کاپیتالیسم سختی کشد، طفلی ناتوانست. قهرمان بودن با قدیس بودن هم، افتخار دارد و هم، توفیق می آورد. اما در سایه ی رژیم کاپیتالیسم، محروم و بیکار بودن چنین نیست... کارگر صف نان همانند یک سرباز، صف می بندد، ولی صف سربازان افتخارآمیز است.»^۱

مبارزه های که **لاورنس دنیس** میجوید، جنگهائی است که به قصد تجاوز و توسعه در گرفته است و در خواهد گرفت. دنیس که مایل است به زندگانی مفهوم و معنائی ببخشد، جنگ را ضرورت اولیه ی جامعه ی قهرمانی خود می داند. بدون جنگ و شرارت، دینامیسم اجتماعی دوام نخواهد آورد.

جهان بینی **اشتاپل**^۲ را هم چون بشکافیم به نتیجه ای مشابه ی آنچه فوقاً مذکور افتاد می رسیم - بشر از فساد و تباهی و انحطاط گریزی ندارد: «بشر کلاً در زیر نوسان گناه نخستین است ... مسیحی می داند که زندگانی عاری از معصیت مطلقاً برای او مقدور نیست ... خدا این عالم را هلاکت پذیر آفریده است. (عالم) محکوم است به فنا. پس بگذار به حکم سرنوشت به درک واصل گردد! کسانی که خود را قادر به اصلاح عالم می پندارند، آنانی که می خواهند اخلاق «والاتری» بیافرینند، عصیانی ناچیز و مسخره آمیز بر خدا میکنند.»^۳

چنین است آراء فرزاندانی که تکامل اجتماعی را زداینده ی مزایای دیرین خود می یابند و از پس پرده ی غضب و وحشت به تاریخ می نگرند و آیه ی یأس به گوش ما می خوانند.

1 - Dennis: Dynamics of War And Revolution

2 , Stapel

۳ ر نقل از A. Kolnai اثر War Against The West

تاریک اندیشی در زمینه ی تاریخ

تلاشهای نازا: در انتقاد اشپنگلر و تاین بی و شرکاء باید گفت که این گروه جزو تاریخ اندیشان عرصه ی تاریخ نیستند - تاریخ اندیشانی که تاریخ اندیشی^۱ فریبای خود را، آنچنانکه در جای دیگر گفته‌ایم، همچون توپ و تانک به سود سنت پرستان و صاحبان امتیاز بکار می‌برند.^۲

اینان در دنیائی زندگی می‌کنند که همه چیز آن در کار دگرگونی است. نظام قدیم به سرعت باژگون میگردد و حدود و ثغور طبقاتی و قومی برچیده می‌شود. امتیازات اجتماعی پارینه ی اقلیت‌ها به نفع اکثریتها از میان می‌رود. انسان جدیدی از کارگاه بشریت بیرون می‌آید که نه برده و سرف خواهد بود و نه زیر بار استثمار و بیداد خواهد رفت. از این پس هیچ کس نخواهد توانست آقای دیگری باشد؛ به قول **گورگی**، هر کس کار کند، آقا خواهد بود.

مبرهن است که در چنین هنگامه‌ای، قشر فوقانی جامعه ی قدیم، به یاد دوران طلایی پیشین و مزایای فوق بشری دیرین، بنای غمخواری و غمگساری میگذارد، از سنن ستمگرانه ی فرسوده مدافعه می‌نماید و بیهوده، به امید بازگشت گذشته، خیال می‌بافد. این مجاهدت مانند جد و جهد «شرکت سهامی اشپنگلر - تاین بی و اصحاب» تلاش نازائی است برای تثبیت و تحکیم دنیای عتیق. **فلسفه ی تاریخ اشپنگلر** برآستی داروی مخدریست برای تسکین آلام افراد طبقه ی حاکمه ی پروس، که هم از توده‌های آلمانی شکست خوردند و هم از متفقین جنگ جهانگیر اول، چنانکه تفسیرات تاریخی **تاین بی** بینش طبقه ی ممتاز انگلیس قرن بیستم است که ناگهان با عصیان میلیونها انسان غارت شده مستعمرات روبرو شدند. ایندو و خیل این دو، همدرد و همنوایند.

۱ - تاریخ اندیشی معادلی است برای Obscurantisme

۲- در آستانه ی آفرینش دنیای نو، در بحبوحه ی کشاکش عظیمی که میان نیروهای بادپای انسانیت و قدرت کاهنده ی سنن عتیق در گرفته است، تاریخ اندیشی ها یا برآستی باریک اندیشی های فرزندان کژآهنگ .. همچون توپ و تانک به سود سنت پرستان و صاحبان امتیاز بکار می‌رود.

نقل از مقاله: **جهان بینی پرتضاد برتراند راسل**

در نامه ی **روزبه** (برای فرهنگیان ایران) شماره ی ۱۵ اردیبهشت ۱۳۳۰

اشپنگلر در «**انحطاط باختر**» پیرو روش قیاس است، **تاین بی** در «**بررسی تاریخ**» به شیوه ی استقراء تتبع می کند. اشپنگلر به جبر تاریخ اعتقاد تام دارد، **تاین بی** ظاهراً انسان را مختار می شمارد. اشپنگلر و **تاین بی** با یکدیگر و همچنین با سایر غمخواران سنن اختلافاتی دارند، ولی همه در یک امر مشترکند و آن تاریخ اندیشی و بدبینی و نومیدی دارند، از اینروست که بسیاری واقعیات تاریخ را نادیده می گیرند و بسیاری دیگر را تحریف می کنند، کورانه دست به تعبیر حقایق می زنند، به نتایج نادرست می رسند و برای تأیید آراء خود به احیاء تئوریهای نادرست کهنه می پردازند.^۱

تئوری ارگانسیم اجتماعی: مورخانی که مانند اسوالد اشپنگلر و آرنولد تاین بی به شمارش و نمایش «انحطاط- طهای تاریخی» همت گماشته اند، عموماً به تئوری کهنسال «ارگانسیم اجتماعی» متوسل شده اند و جامعه ی انسانی و حتی دولت را موجودی ارگانیک انگاشته اند که مانند موجودات زنده برای خود روحی دارد و پس از پیدایش و رشد، بالضرورة از پا در می آید.

نخستین تجلی این تئوری را در رسالات **افلاطون** از قبیل **سیاست**، **جمهوریت** و **کریتون**^۲ می بینیم: جامعه چون جانوری زنده تلقی شده و سیاست نوعی طبابت محسوب گردیده است. پس از **ارسطو** و **توماداکن**^۳ بسیاری از **رومانتیک ها** را ملاحظه می کنیم که مانند **روسو** با تأکید بر «خواست عمومی» (Volonté générale)، تئوری ارگانیک جامعه را میرسانند، چنانکه **دبستان فیزیوکراسی**^۴ و **شلینگ** و **فیشته** و **هگل** و **هردر** و **بورک**^۵ و

۱ - اشپنگلر به شیوه ی تجربی (آمریک) تتبع نمیکند، اشپنگلر تاریخ را چون رشته ای از فلسفه، با شور و هیجان، مورد تفسیر قرار میدهد.

Kroeber : Configuration of Cultural Growth

«این راست است که آقای تاین بی در افکندن طرحی برای توجیه حرکت تاریخ ... گاهگاهی حقایق را بر وفق مقصود خود منحرف ساخته است.»
A. W. James در نامه The Fortnightly شماره آوریل ۱۹۴۷.

2 - Criton

3 - Thomas d, Aquin

4 - Physiocratie

5 - Burke

ساوین بی^۱ و گیرکه^۲ و هوریو^۳ از همین تئوری پیروی می‌نمایند. هربرت اسپنسر در مبادی جامعه شناسی^۴، کیفیت ارگانیک جامعه را به دقت توجیه می‌کند و بالاخره سانتایانا^۵ و رالف اینگ^۶ و هولیست‌های معاصر، قوانین علوم زیستی را در حوزه ی علوم اجتماعی بکار می‌بندد و مانند اسماتز در تعریف جامعه چنین می‌گویند: «جامعه یا گروه، بی آنکه یک «مجموعه» باشد، ارگانیک است.»^۷

اشپنگلر و تاین بی و پیروان آنها هم بر تئوری ارگانیک تکیه دارند. اشپنگلر فرهنگ یا واحد اجتماعی را با یک «بوته ی گل» می‌سنجد: «این فرهنگها که تعالی ذات حیات میباشند، با همان بی هدفی با شکوه گل‌های مزرعه رشد و نمو می‌کنند و مانند گیاهان و جانوران متعلقند به طبیعت زنده ی گوته، و نه به طبیعت مرده ی نیوتون.»

تاین بی در آثار اخیر خود از قبول تئوری ارگانیسم سر می‌پیچد ولی نقیض تئوری ارگانیسم یعنی تئوری اتوماسیم اجتماعی را نیز می‌پیرد. می‌گوید که جامعه نه موجود ارگانیک متجانسی است متشکل از سلولهای زنده بهم پیوسته، و نه اجتماعی است از اتمهای مستقل از هم گسسته؛ جامعه چیزی جز نتیجه ی روابط متقابل افراد انسان نیست. با این وصف تاین بی هم زیر سلطه ی تئوری ارگانیک نوسان می‌کند. در مجلدات بررسی تاریخ کراراً جوامع را با ارگانیسم زنده می‌سنجد. منجمله در جلد دوم تأکید می‌ورزد که محرومیت‌های اجتماعی به منزله ی تحریکی است که جامعه را سخت به فعالیت وامی‌دارد، چنانکه در مورد ارگانیسم‌های زنده، جانوران - نیز وضع چنین است: محرومیت‌های عضوی سبب کوشش و تکاپوی فوق العاده ی ارگانیسم میشود.

1 - Savigny

2 - Gierke

3 - Hauriou

4 - Principles of Sociology

5 - Santayana

6 - Ralph Inge

7 - Smut: Holisme and Evolution

در مقابل اصحاب تئوری ارگانیک، ماتریالیست‌های سده ی هیجدهم، امثال دالامبر و سن سیمون، کیفیت ارگانیک جامعه یا دولت را نمی‌پذیرند. آلفرد فویه^۱ اثبات میکند که جامعه ذاتاً ارگانیک نیست، بلکه ارگانیسمی است قراردادی. جامعه شناسان مترقی کنونی هم برآنند که ارگانیسم اجتماعی مفهومی است متودولوژیک (Methodologique) که برای توجیه تحولات اجتماعی ضرورت دارد. جامعه، کلی است واحد، اما هر جزء آن، هر فرد جامعه حامل ارزشهای اجتماعی است. برخلاف پندار دوستداران متافیزیک، جامعه یا دولت در همانحال که همه ی افراد را جبراً به زیر بال خود می‌گیرد، وجودی مستقل از افراد انسانی ندارند. و تابع قوانین طبیعی حاکم بر یک نبات یا حیوان نمی‌باشد.

چنانکه پیش از این متذکر شدیم، کسانی که قوانین اجتماعی را به طبیعت نسبت می‌دهند، بالمآل کاری جز تثبیت وضع حاضر و حفظ مزایای طبقات ممتاز نمی‌کنند.^۲ بورک میگوید: «قوانین تجارت، قوانین طبیعت است و بنابراین قوانین خداست.» یعنی غارتگری تاجران سزاوار چون و چرا نیست، فتوای ربانی و عین حق است. **لایب نیئس** که به اقتضای تئوری ارگانیک «تمام طبیعت را آکنده از حیات» می‌یابد، همان کسی است که مطابق انتظار مخدوم خود، ملکه ی پروس و موافق مصالح طبقاتی خویش، مردمان را اغوا کرد و بهترین دنیاهای عالم امکان را همین دنیا دانست، همین دنیای تهوع آور دزدان امتیازات، همین دنیای غم آلود دزد زدگان، همین دنیا که به قول **برادلی** همه چیز در آن شر است. همین دنیا که در نظر فن هارتمان دنیای ملعونی است!

«قوانین طبیعت» و تئوری ارگانیک از حربه های ایدئولوژیک خداوندان مال و جاه است و در این عهد که مردمان بی برگ و نوا بر «قانون مقدس طبیعت» قیام کرده و به قلع و قمع صاحبان امتیاز پرداخته‌اند، دیگر جلوه و جلالی نمی‌تواند داشت.

جنگ پرستی: بنظر مورخان تاریک اندیش یکی از «قوانین طبیعی» جنگ است - جنگ فرد با فرد و قوم با قوم.

اسوالد اشپنگلر بانگ بر میدارد که «مفهوم عالی مالکیت، جنگ و غلبه و ابراز وجود مقرون به تخریب و هلاکت را بطور نامحدود ایجاب می‌کند.» جنگ منشاء افتخارات بشریست. **اسکندر** مرد بزرگی است، زیرا تا توانست جنگید و کشتار کرد. ولی **شاهان پروس، ناپلئون، بیسمارک** از او بزرگترند، زیرا با قسوت و خشونت بیشتر، دست به پیکار و قتال زده‌اند. اسکندر در برابر اینان جز مردی **رومانتیک** نیست! **تاین بی** هم جنگ را چون ماجرائی پرهیزناپذیر تلقی میکند، چنانکه **لاورنس دنیس** نیز میگوید: «جنگ همچنان مانند گذشته بعنوان یک شیوه ی ضروری انسانی دنبال خواهد شد.»

جنگ پرستی قدمت بسیار دارد. **افلاطون** جنگ را «رابطه ی طبیعی» دولتها می‌شمرد و **ارسطو** جنگ و تعدی و برده گیری را تجویز میکند. متفکرین المانی که غالباً زیر نفوذ سنن ایلی ژرمنی دست و پا می‌زنند، ماجراجویی را دوست می‌دارند و جنگ و زورگویی را می‌پرستند. لوتر جنگیدن را مانند خوردن و آشامیدن ضرور میداند. **نیبور**^۱ آرزومند است که آلمان جای روم جنگجو را بگیرد. **مومزن**^۲ سزار را انسان کامل می‌خواند. **رانکه**^۳ بیسمارک را به لشکرکشی و اشغال سوئیس سفارش می‌کند. **تراپچکه** ندا در می‌دهد که فقط اعصار خسته و بی روح و نیرو رویای صلح دائم را می‌پسندد، و سپس مانند **ماکیاول** دولت را، براستی دولت زورگوی پروس را عالیترین جلوه ی تاریخ بشر می‌انگارد. شاگرد او **برنهاردی**^۴ نودوستی را در مقابل جنگ و شهامت، پست میبیند. **پروفیسوریوهان پلنگه**^۵ سال ۱۷۸۹ (انقلاب کبیر فرانسه) و سال ۱۹۱۴ (شروع جنگ جهانی اول) را سالهائی «سمبولیک» میداند، «جنگ جهانی اقتصادی»

1 - Niebuhr

2 - Mommsen

3 - Ranke

4 - Bernhardi

5 - Johann Plenge

را سومین نقطه ی تحول تاریخ میخواند و از حیث اهمیت، معادل «رنسانس» و «انقلاب بورژوازی آزادی» می‌شمارد. پروفیسور دیگری بنام **ورنر زومبارت**^۱ در کتاب خود، **بازرگانان و پهلوانان**^۲ جنگ «فرهنگ پهلوانی آلمان» و «تمدن تجارتی انگلیس» را غیرقابل اجتناب تلقی میکند. **کارل اشمیت**^۳ «دولت توتالیتر نازی» را می‌ستاید و آن را برترین نوع حکومت اعلام میکند. **کایزر لینک**^۴ و **ارنست یونگر**^۵ و **موئلر بروک**^۶ فاشیسم را پیش درآمد عصر قهرمانی نوی محسوب میدارند. **بیندس**^۷ و **لارنتس**^۸ و بسیاری دیگر از متفکرین ناسیونال سوسیالیست آلمان معجونی هستند از **نیچه** و **اشپنگلر**. جامعه ی **تاین بی** هم از سنن جنگ پرستانه محروم نیست. **کیپلینگ**^۹ و **رسکین**^{۱۰} و **سسیل رودسها**^{۱۱} و **کارلایلها** به خود دیده است. **جیمز کرایس** انگلیسی صریحاً جنگ را سرچشمه ی تکامل می‌پندارند.^{۱۲}

جنگ پرستان عموماً تنازع بقاء حیوانی را چون دلیلی به سود خود اقامه می‌کنند، غافل از آنکه انسان از الگوی سلوک حیوانی تجاوز کرده است. اگر در حیات حیوانی، جنگ، قانونی «طبیعی» باشد، در حیات انسانی چنین نیست.

1 - Werner Sombart

2 - Händler und Helden

۳ - اشمیت در باب تکامل دولت چنین مینویسد: در سه مرحله ی دیالیتیک: از دولت مطلق قرون هفدهم و هیجدهم به دولت خنثی قرن لیبرال نوزدهم و آنجا به دول توتالیتر که با جامعه عینیت یافته است.

Der Hüter der Verfassung

4 - Keyserling

5 - Ernst Junger

6 - Moeller van den Brück

7 - Binds

8 - Larenz

9 - Kiling

10 - Ruskin

11 - Cecil Rhodes

۱۲ - قابل انکار نیست که جنگ بکرات ملازم بسط تمدن بوده است... سلاطین مصری و آسوری همواره در پیکار بودند.

Bryce: Essays And Addresses In War Time

انسان توانسته است با وضع قیود و قوانین، تنازع بقاء بهیمی را تلطیف کند و «قوانین طبیعی» را تحت الشعاع قوانین مدون خود سازد.^۱

تئوری غرایز انسانی: عموم تاریخ اندیشان برای تأیید جنگ پرستی به تئوری کهنه ی غرایز متشبه می-

شوند و می گویند که سلوک آدمی، سراسر تجلی غرایز حیوانی معدودیست.

نه غرایز را میتوان تغییر داد و نه ددمنشی انسان را میتوان جلو گرفت و انسان اسیر جاویدان فطرت بهیمی خویش است و بقول اسپنگلر، «ددی شکاری».

تئوری بن بست غرایز نه تنها در مورد انسان بلکه در مورد حیوانات پست تر نیز نارساست و بالنتیجه نمی تواند سلوک مدغم انسانی را توجیه کند. گرچه از موضوع بحث ما خارج است، ولی اجمالاً بعض نواقص تئوری غرایز را نام می بریم.

اولاً اعتقاد به وجود غرایز یعنی اعتقاد به وجود یک سلسله استعداد برای اعمالی نیاموخته، مشکلی نمیگشاید. اگر بگوئیم انسان دوست میدارد برای آنکه غریزه ی دوست داشتن دارد، مثل اینست که بگوئیم انسان دوست میدارد برای آنکه دوست می دارد. مفهوم غریزه، مثل «نفوس حیوانی» **دکارت**، «تصورات فطری» **لاک**^۲، «مونادهای»^۳ **لایب نیتس**، «نومن»^۴ **کانت** و «مطلق» **هگل** در حکم رمز و افسونست و البته ارزش علمی ندارد. حق اینست که اینگونه مواضع را نازا و یا مانند **برگسون** «غیرقابل طرح» بیانگاریم.

۱ - هنگامی که حقوق بین الملل جدید زاده شد، مهمترین وظیفه ی قانون طبیعت سلب گردید.

Maine: Ancient Law

2 - Locke

3 - Monade

4 - Noumen

ثانیاً نظریات هواخواهان تئوری غرایز به قدری متشتت و مختلف است که هر یک را می توان برای رد و طرد دیگری اقامه کرد. یکی از این مسائل مورد اختلاف، تعداد غرایز است. در این باب روانشناسان به تفاوت از دو، پنج، چهارده، بیست و حتی صد غریزه یاد می کنند.^۱

ثانیاً از زمان **جان لاک** و **هلوسیوس** معلوم شده است که بعضی فعالیت‌های انسانی که به حساب اعمال غریزی گذاشته میشوند، اکتسابی و آموختنی می باشند. روانشناسان جدید عموماً بر این نکته تاکید می نمایند.

رابعاً اگر اساساً بتوان به وجود غرایز اعتقاد کرد، باز باید گفت که غرایز مکانیسهائی هستند و در وجود همه ی انسانها - آدم ماقبل تاریخ، وحشی افریقائی و متمدن اروپای - یکسانند و در این صورت از عهده ی توجیه اختلافات افراد و اقوام مختلف بر نمی آیند.^۲

خامساً آنچه باید مورد توجه بلیغ قرار گیرد، اینست که غرایز انسانی هر چه باشند، میتوانند تغییر شکل دهند و بصورت‌های پیچیده گوناگون تجلی کنند، زیرا چنانکه گفته ایم^۳، انسان به سبب قدرت عظیم یادگیری خود، اسیر حیات محدود و مقرر سایر جانوران نیست.^۴

بطوریکه در صفحات آتی بیان خواهد شد، نفوذ اجتماع چنان در فرد انسان کارگر می شود که برآستی غرایز ابتدایی را از یکه تازی باز میدارد. غرایز، تشکیلات اجتماعی را نمی آفریند، تشکیلات اجتماعی است که غرایز را متشکل میکند.

۱ - فروید از دو غریزه، **ویلهم جیمز** از ۱۹ غریزه، **تراوتر** - (Trotter) از چهارده غریزه و **ملک دوگال** (Mc Dougall) و **ثوراندیک** (Thorndike) از تعداد بیشتری غریزه نام میبرند.

۲- غرایز در انگیختن سلوک اجتماعی مقامی درجه دوم دارند. غرایز بشر، هر چه باشد، ابتدائی تر و بیولوژیک تر از آنست که بتواند شاخص تغییرت اجتماعی بشر باشد. Bernard: Instincts

تمایلات، ارزشها، موازین اقتصادی، نواهی قانونی ... اساساً خصوصیتی است انسانی. اما به هیچوجه زاده ی انعکاس یا غریزه یا عاملی ذاتی دیگری نیست، بلکه در جوامع منظم بوسیله ی شرایط وجودی انسان بر او تحمیل شده است.

Human Affairs edt. Cattell در Malinowski

۳ - صفحه ی ۱۶

۴ - میتوان گفت که تحصیل ادبیات، خوش پوشی، خودآرائی، تهیه ی اتومبیل، گردش در باغ ملی یا یک سفر زمستانی در «میامی»، در آغاز مفید مصالح جنسی بوده اند. اما ممکن است هر یک از این فعالیتها که در ابتدا «وسیله» محسوب میشدند، فی حد ذاته مورد رغبت قرار گیرند.

Allport: Handbook of Social Psychology

نه تنها **مورگان** و **واتسون** و دیگر روانشناسان مترقی، بلکه امثال **جان دیوئی** و **وودورث**^۱ نیز به این واقعیت باور دارند.^۲

جنگ پرستان کوشا هستند که انسان اجتماعی را حیوانی «طبیعی» تلقی کنند و اهمیت عظیم شبکه‌ی اجتماعی را منکر شوند. یک آزاداندیش انگلیسی این سهو یا مغلطه را چنین بیان میکند: «آن سازمان بلند مرتبه‌ای که ما جامعه‌ی بشریش میخوانیم، قابل تحویل به مراحل پست‌تر حیات نیست، بلکه برای خود، قوانین و نظامهائی دارد که باید در حد خود توجیه شوند ... (این گروه) میکوشند تا بشر سوسیولوژیک را به انسان ژئولوژیک تحویل کنند.»^۳

مامفورد تذکر میدهد که «عقیده‌ی رمانتیک اشیپنگلر درباب جانور گوشتخوار شکاری با حقایق تاریخی ... تناقض جدی دارد.»^۴

براستی تئوری غرایز حربه‌ی زنگ زده‌ایست که در کف سنت پرستانی که میخواهند اجتماع را از تغییر و تطور باز دراند و آنچه را که **اشپنگلر**، «حیات فرهنگی» میخواند، آنچه را **هنری آدامس**، «حیات واحد قومی» مینامد، آنچه را **لارنس دنیس**، «حیات قهرمانی» می‌شمارد، محقق سازند.^۵

هنگامیکه به تحلیل این مدینه‌ی فاضله‌ی آغاز کنیم، در میابیم که چیزی جز لاشه‌ی مومیائی شده‌ی اجتماع عصر فئودالیسم نیست - اجتماعی که اشراف و روحانیون فارغ‌البال، قشر فوقانی آن بودند و میلیونها سرف و پیشه‌ور، قشرهای تحتانی.

1 - Woodworth

۲ - غرایز مبادی را نمی‌سازد، مبادی است که غرایز را می‌سازد.

Dewey: Human nature And Conduct

3 - Needham: History Is On Our Side

4 - Mumford: Culture of Cities

۵ - مردان محتاط مجرب دنیا همواره نسبت به طرحهائی برای اصلاحات نامحدود مشکوک بوده‌اند. ... این محافظه کاران پنداشته‌اند که میتوانند تئوری غرایز فطری را مؤید علمی تغییرناپذیری عملی طبع بشری سازند. **دیوئی** در کتاب سابق الذکر.

فیلسوفان تاریخ اندیش بجای آنکه قشرهای فولادین کالبد اجتماع را مطمع نظر سازند، به قشر موریانه خوردای که روکشی از طلا دارد، مینگرند. به جای آنکه سیه روزی های هزاران هزار انسان را ببینند، به سفیدبختی های اقلیتهای حاکم چشم میدوزند و چنان شیفته ی زندگی بهیمی آنان میشوند که آرزوی احیاء آن می کنند.

اشپنگلر نمیتواند نابودی تمایزات طبقاتی را تحمل کند. پس زبان به ستایش اقلیتهای حاکم میگشاید تا بلکه افسونش گیرا شود و زمینه ی بازگشت جامعه ی قدیم فراهم آید. مینویسد: «موهبت سیاسی چیزی نیست که بغض اقوام واجد آن باشند. اقوامی که صاحب این موهبت بشمار آمده اند، تنها آنهایی هستند که در کف اقلیتی حاکم قرار دارند.» **دنيس** تشکیلات طبقاتی را تغییرناپذیر می انگارد: «هیچگاه جامعه ای بی نیاز از مدد انحصارات و طبقات ممتاز وجود نداشته است و نخواهد داشت.» **تاین بی** و همچنین **آدامس** میکوشد تا با تقویت و ترویج دین، آرامش کهن را باز آورد^۱، چنانکه اشپنگلر و **گیبونس** و **گودارد** و دنيس میخواهند با استقرار حکومت قهر و زور، فتووالیسم مرده را جان بخشند.

چنانکه سابقاً گفتیم^۲ اقلیتهای حاکم محض آنکه حتی المقدور از مقاومت و مخالفت مردم بکاهند، همواره بر مقاصد سیاه خود، جامه ی رنگین مردم پسند می پوشانند و منافع طبقاتی خود را به شکل مصالح قومی یا ملی ارائه می کنند و با این حيله، اکثریتها را می فریبند و برای نیل به آرمانهای طبقه ی خود که معمولاً نقیض آرزوهای طبقات دیگر است، آنها را وسیله میسازند.

۱ - «چه کنیم تا نجات یابیم؟ در سیاست یک سیستم حکومت جهانی مقرون به همکاری قانونی برقرار سازیم؛ در اقتصادیات موافق احتیاجات عملی مختلف و زمانهای متفاوت، کار آزاد را با سوسیالیسم **آشتی** دهیم؛ در عالم روح، روینای دنیوی را مجدداً براساس دینی خود استوار کنیم.»

از این لحاظ است که فرزندان تاریک اندیش گاه دانسته و گاه ندانسته، تئوریهای خود را از علائم طبقاتی میزدازند و خودپرستی طبقاتی خود را به صورت خودپرستی قومی یا ملی در می آورند و بوسیله ی بمباران درنگ ناپذیر تبلیغات، به ذهن توده های بیخبر و بی گناه اجتماع فرو می کنند.^۱

در نتیجه، بسا مردمان باور میدارند که آنان از قوم و نژادی عالی و فوق عادی هستند، از اقوام و نژادهای دیگر برترند و حق سروری و زورگوئی دارند. پس به دلخواه طبقه ی ممتاز جامعه، جان خود را در طبق اخلاص میگذارند و ظاهراً به نام «قوم پرستی» یا «ملت پرستی»^۲ فدا میکنند و نمی دانند که آنچه به سیمای «قوم» یا «ملت» نمودار میشود، همانا طبقه ی حاکم است و آنچه «دولت» یا «حکومت ملی» نام میگیرد، چیزی جز قوه ی اجرائیه ی طبقه ی حاکم نیست.^۳

قوم پرستی بصور گوناگون در تاریخ بشر جلوه نموده است. ژاپونی های قدیم چون نسبت به بعضی اقوام مجاور خود، بدنی کم مو دارند، خود را «قوم برتر» میدانند. قوم یهود نیز سکه ی برتری را بنام خویش میزنند: خود را **بن-بخوری** یعنی نخستین فرزند **یهوه** مینامند و دل خوش می دارند که خداوند یهوه، آنان را از اقوام دیگر ممتاز ساخته است.^۴ ایرانیان و یونانیان و تازیان هم از این غرور قومی مصون نمی مانند، جز به قوم خود، التفات نمینمایند و اقوام دیگر را به تحقیر یاد می کنند، **تورانی**، **بربر** یا **عجم** نام می نهند.

افلاطون و ارسطو اعلام می دارند که اقوام و طبقات را اختلافاتی فطری از یکدیگر تفکیک میکند و لهذا عدم تساوی و تبعیض های اجتماعی عین صوابست. **میلتون** انگلیسی حماسه ی برتری قوم خود را میسراید، میگوید «نگذار

۱ - به سال ۱۹۳۸ **هیتلر** در کنگره ی حزبی نورنبرگ صریحاً گفت: «تبلیغات ما را به قدرت رسانید؛ تبلیغات قدرت ما را محفوظ نگاهداشت؛ تبلیغات و سایل فتح جهان را به ما ارزانی خواهد داشت.»

از ۱۹۳۲ حکومت آلمان نه تنها کرسی خطابه و ستون روزنامه، بلکه بی سیم را هم **Führungsmittel** - وسیله ی دیکتاتوری - شمرد.

۲ - منظور از «قوم پرستی» و «ملت پرستی»، **Ethnocentrism** و **nationalism** است.

۳ - «قدرت سیاسی فقط قدرت متشکل یک طبقه است برای اجحاف به طبقه دیگر.»

Marx - Engels: Manifesto der Kommunistischen Partei

«دولت ابزار استیلای طبقاتی است، ابزار است برای اجحاف یک طبقه بر طبقه دیگر؛ هدف آن ایجاد «نظامی» است که این اجحاف را قانونی و دائمی میسازد ... خلاصه دولت فقط جزئی از دستگاهی است که طبقه ی حاکمه بوسیله ی آن جدال خو را اداره میکند.»

(ترجمه انگلیسی) **Lenin: State and Revolution**

۴ - «من یهوه، خدای شما هستم که شما را از اقوام دیگر ممتاز ساخته ام.» **سفر لاویان**، باب بیستم، آیه ۲۴

انگلیس از یاد برد که در عرصه ی تعلیم ملل، سمت تقدم دارد! «**ردیارد کیپلینگ** این «تقدم قوم انگلیسی» را، با آب و تاب بیان می کند.

نیچه فئودال های پروس، ده های موبور را نمونه ی انسان برتر می شمرد. **گوینو** آریاهای زردموی سپیدپوست خاکستری چشم را قوم برتر می پندارند. **چمبرلین**^۱ معتقد میشود که تاریخ داستان ستیزه ایست که میان اقوام عالی توتنیک و اقوام پست سامی در می گیرد و به غلبه ی توتن ها می انجامد. **برنهاردی** به قوم خود - قوم ژرمن - می نازد: «روح ژرمنی، روح دنیای نو است... عصای قدرت اروپا از آن قوم ژرمنی است. حق اینست که همه ی اقوام ناتوان، منقاد ژرمنها شوند!» همچنانکه **یهوه** به قوم خود مژده ی برتری داد، **ویلهم** دوم هم، قوم خود را فرا خواند که «یاد آورید که قوم ژرمنی برگزیده ی خداست، و روح خدا در من که امپراتور ژرمنی هستم، حلول کرده است!» اسوالد اشپنگلر نیز ترانه ی خون و خاک - (Blut und Boden) - را مترنم است: «آنچه در تاریخ، محل اعتبار است، زندگانی و فقط زندگانی است، خصایص قومی است، قدرت طلبی است، و نه حقایق و کشفیات و پول. تاریخ جهان، دادگاه جهانست و همواره به سود قویتر، کاملتر و پرشورتر فتوا داده است ...»

قوم پرستی: قوم پرستی همیشه حقیقت و عدالت را قربانی قدرت و قوم کرده است. اشپنگلر بظاهر دم از «امتیازات خداداد» قوم برتر میزند، حال آنکه مانند قوم پرستان و میهن پرستان دروغین دیگر، مدار اندیشه اش، امتیازات ناروای طبقه ی حاکم است: «هر چه شکل طبیعی کالبد سیاسی (دولت) استوارتر گردد، بهتر از عهده ی سوانح خطیر روزگار برخواهد آمد، قطع نظر از آنکه پیشوای واقعی آن، شاه باشد یا وزیر یا رهبر حزب یا حتی کسی مانند **سسیل رودس** که رابطه ی معینی با دولت ندارد... این حقیقتی است غیرقابل تردید که دولت چیزی نمیتواند باشد مگر دولت طبقاتی یعنی دولتی که زمام امورش به طبقاتی ویژه سپرده شود ... دولت طبقاتی حقیقی، تجلی آزمایشهای تاریخی عمومی است.»

تاریخ نشان میدهد که پرستش قوم و ملت معمولاً به جنگ و ترکانازی و بیدادگری کشیده و به مدنیت زیانهای عظیم رسانیده است. از این سبب فرزندگان واقع بین مردم دوست، نه تنها از میهن پرستی کاذب یا زادبوم پرستی (Chauvinisme)، بلکه از وجوه خفیف آن هم رو گردانیده‌اند. در آلمان که زادبوم پرستی به اوج خود رسید، بسیاری دانشوران مردم دوست همچون **کانت** و **گوته** از آن بیزاری می‌نمایند و مثل **اینشتاین** ابلاغ می‌کنند که ملت پرستی، تمدن بشر را به نابودی تهدید می‌کند.^۱ در روسیه، **بلینسکی** و **چرنیشفسکی**، پوچی قوم پرستی را می‌پسندند.^۲ در انگلیس، **وبلن** و **بارکر**، ملت پرستی را مهلک می‌یابند.^۳ حتی **تاین بی** که خود سنگ قوم پرستی به سینه می‌زند، ملت پرستی را چنین تعریف می‌کند: «تخمیر ترش شده ی شراب تازه ی دموکراسی در شیشه‌های کهنه ی جامعه ی ایلی!»

تأکید بر **ابرمرد** (Übermensch) و **قوم برتر** (Herrenvolk) نیز زمینه‌ای پسیکولوژیک دارد.

۱- «بعقیده ی من، توسعه ی وافر و تأسف آور ملت پرستی در همه جا، سخت مربوط است به سازمان خدمت نظامی اجباری (و یا اگر آنرا بنام تجاوز آمیزش بنامیم)، به ارتشهای ملی. کشوری که از ساکنان خود خدمت نظامی میخواهد، مجبور است در آنها روح ملی بدمد ... بنابراین به عقیده ی من، وجود خدمت اجباری علت اولای شکست اخلاقی نژاد سفید است که نه تنها تمدن ما بلکه موجودیت ما را جدأ تهدید میکند.»

(ترجمه ی انگلیسی) Einstein: The World As I See It

۲ - اکنون فقط عقلهای ضعیف و محدود می‌توانند موقعیت بشریت را برای کامیابی ملی زیان بخش بشمارند و تصور کنند که برای حفظ ملیت، دیوار چین ضروری میباشد. مردم روشن بین و عقلهای نیرومند به خوبی درک میکنند که روح ملی با عادات ملی و سنن کهن که در نظر جهال، آنهمه پربهاست، تفاوت بارز دارد.

بلینسکی: نامه ی پیام نو، شماره ی تیرماه ۱۳۲۷ (متن سخنرانی **کریم کشاورز**).

در مواردی که ملتی در راه جلب سود خود، منافع عمومی بشریت را زیر پا می‌گذارد و یا طبقه ای از طبقات اجتماع منافع اکثریت ملت خویش را پایمال می‌کنند ... به عاقبت وخیم و خطرناک دچار گشته و در نتیجه، ملت را نیز فدای منافع پلید خویش ساخته است.

چرنیشفسکی: چه باید کرد؟ ترجمه ی **پرتو آذر** (مقدمات مترجم)

۳ - «روح ملت پرستی همواره سازمانهای بشری را بسوی نفاق و پریشانی سوق داده است.»

Veblen: Absentee Ownership

«سرنوشت غم انگیز علوم قرن نوزدهم بود که دو مفهوم را ابداع کند. مفهوم قوم و مفهوم گروه زبانی. این هر دو مفهوم مانند اختراعات لابراتوری انفجارانگیز است.»

اختلافات نهادی اقوام: تاریخ اندیشان عرصه ی تاریخ بر آنند که از لحاظ سرمایه ی عقلی، میان فرد و فرد و قوم و قوم، اختلافات نهادی فاحشی وجود دارد. زیرا عوامل «طبیعی» مساعد در ساختمان بدنی و مخصوصاً در سازمان عصبی پاره‌ای اقوام و افراد اثراتی می‌گذارد و این آثار به قانون وراثت فیزیولوژیک از فردی به فرد دیگر و از نسلی به نسل دیگر منتقل می‌گردد، سبب تفوق برخی افراد و بعضی اقوام می‌شود و بالتیجه، تاریخ آنها را می‌سازد.^۱

اینان از یک سو، به شرحی که دیدیم، میخواهند انسان را با اوتاد غرایز به زمینه ی حیات حیوانی ماقبل تاریخ بکوبند و از سوی دیگر، مانند **مک دوگال** به تئوری مرده ی **لامارک** دست می‌زنند و احتجاج میکنند که صفات و خصوصیات اکتسابی والدین از طریق نطفه به فرزندان میرسد. این نظریه ی ناروا به **نظریه ی بودائی کارما** می‌ماند که بنابر آن، کردار هر کس نقشی ثابت از خود باقی می‌گذارد و عملاً دوام می‌آورد تا در «حیات مجدد» گریبان شخص را بگیرد!

همچنانکه **نظریه ی کارما** از منظر علم، بی ارزش و بیهوده است، روانشناسی و زیست شناسی و مردم شناسی مترقی نیز از قبول تئوری وراثت فیزیولوژیک خصوصیات آموختنی سر می‌پیچد و باور دارد که از بدو پیدایش انسان تا زمان حاضر، کره ی زمین در جریان «دوران بیولوژیک» ثابتی است و تا زمانی که تحولات عظیم کیهانی روی ندهد و دوران بیولوژیک کنونی بسر نیاید، ارگانیسم انسان تغییرات اساسی نمی‌پذیرد و قویاً تحت تأثیر محیط قرار نمی‌گیرد.^۲

۱- یکی از نحلله‌هایی که بر «عوامل طبیعی» تأکید می‌ورزد، ژئوپولیتیک (Geo-Politique) است. این نحله که تطورات و اختلافات تاریخی قومی را زاده ی مقتضیات جغرافیای میداند، بوسیله ی جغرافی دان آلمانی **فریدریش راتزل** (Ratzel) پدید آمد. **رودلف کیلن** (Kjellen) سوئدی در کتاب خود بنام **Staten som Lifsform (دولت چون یک ارگانیسم)** جامعه را ارگانیسمی دانست که تحت تأثیر پنج عامل است و یکی از این پنج عامل، ژئوپولیتیک می‌باشد. پس از جنگ جهانی، اول گروهی از متفکرین آلمانی به رهبری **کارل هاوس هوفر** (Haushofer) دوست و همکار **آدلف هیتلر**، ژئوپولیتیک راتزل و کیلن را توسعه دادند و علناً وسیله ی تفوق طلبی و کشورگشائی شمردند. جامعه ی آلمانی را ارگانیسمی خواندند که در جریان گسترش و ضرورتاً بر «حریم» (Lebensraum) خود میافزاید و رفته رفته تمام جهان را زیر بال میگیرد. تبلیغات هیتلری این نحله ی «علمی نما» را - که چیزی جز زادبوم پرستی نبود، مقبول عام ساخت. در نتیجه، کسانی کوشیدند تا علوم و فنونی مانند طب و روانشناسی و اقتصاد و طب و جز آنها را نیز بر پایه ی جغرافیا بنا کنند و «علمی» بنام **ژئومدسین؛ ژئوپسیکولوژی، ژئواکونومی** و بوجود آورند!

۲- به این امر اطمینان قطعی پیدا کرده‌ایم که سلولهای قابل وراثت نطفه در مقابل عده ی کثیری تأثیرات خارجی نیرومند کاملاً تأثیرناپذیرند.

J. Huxley: Essays In Popular Science

«زمینه‌های خوبی در دست هست مؤید اینکه جریان تاریخ بر روی هم مستقل از تغییرات نطقه‌ای بوده است.»

Study of Society det. Bartlett در Ginsberg

«شاید ارگانیسمهای زنده در اعصار اولیه، بیشتر از حالا، تأثیرپذیر بودند و اکنون که ثابت گشته‌اند، تنها برای تغییراتی سطحی استعداد دارند.»

ولی هواخواهان امتیازات فردی و طبقاتی و قومی توجهی به این واقعیت علمی نمی‌نمایند و برای انکار تشابه فطری افراد و طبقات و اقوام، به تئوری اختلافات مغزی و هوشی متشبت می‌شوند و می‌گویند مغز و هوش اقوام برتر، بالاتر از مغز و هوش اقوام پست است.^۱

در باب مغز باید بگوئیم که امروز نه تنها پاره‌ای روانشناسان مانند بیهیویوریست‌ها^۲ اساساً مغز را عامل اصلی تفکر و هوشمندی نمی‌دانند، بلکه عموم دبستانهای روانشناسی بر این قول همداستانند که سبکی و سنگینی و انقباض و انبساط مغز، ارتباطی با قدرت اندیشه نمیتواند داشت. زیرا اولاً بطور کلی وزن مغز با وزن تمام بدن رابطه مستقیم دارد. از این جهت مغز افراد تنومند از مغز افراد کوتاه و مغز مردان از مغز زنان سنگین‌تر است. ثانیاً چینی‌ها با آنکه دارای جثه‌ای چندان بزرگ نیستند و اقوام وحشی پشرا^۳ که از حیث جثه، بسی حقیرند، مغزی وزین‌تر از مغز اروپائیان دارند.^۴ ثالثاً اینکه می‌گویند مغز نوابغ سنگین‌تر از مغز مردمان متعارف است، صواب نیست. در مقابل تورگنغف و کوویه^۵ که وزن

W. Dampier: A History of Science

«گرچه آنچه کسب می‌شود قابل تورات نیست، آنچه موروثی است، قابل اکتساب است.»

Arthur Thomson: Darwinism And Human Life

۱ - فیلسوف نازی **موتلر وان دن بروک** - کار را به جایی می‌رساند که میان عقل افراد سنت پرست و افراد آزاداندیش تفاوت می‌گذارد و مینویسد: (چپ، «عقل» دارد؛ راست «فهم» دارد!)

Van den Bruck: Das Dritte Reich

2 - Behaviorism

3 - Peschera

۴ - Topinard در *Elements d'Anthropologie Générale*، نتیجه مطالعه ی مغز هزاران انسان را به صورت آمار زرین ارائه میکند:

«مغز مرد آمریکای شمالی بطور متوسط ۱۳۱۶ گرم.

مغز مرد اروپای شمالی بطور متوسط ۱۳۶۱ گرم است.

مغز مرد ژاپونی بطور متوسط ۱۳۶۷ گرم است.

مغز مرد چینی بطور متوسط ۱۴۲۸ گرم است.»

5 - Cuvier

مغزشان به ۲۰۱۲ و ۱۸۳۰ گرم رسید. وزن مغز سیاستمدار فرانسوی، گامبتا^۱ فقط ۱۱۶۰ گرم بود و وزن مغز آناتول فرانس ۱۰۱۷ گرم!^۲

بنابراین برخلاف پندار بسیاری مردمان که مانند ماتریالیست‌های متافیزیک قرن هیجدهم، از دینامیسم وجود انسان غافلند و مغز را ماشینی ساده میانگارند، وزن مغز با قدرت اندیشه نسبت مستقیم ندارد و نمیتواند توجیهی برای تمایزات فردی و قومی باشد.^۳

اختلافات هوشی اقوام مختلف نیز قابل اعتماد نیست. البته چنانکه بسیاری روانشناسان و نژادشناسان تأکید کرده‌اند، ضریب هوشی اقوام مختلف، اختلاف دارد.^۴ ولی باید دانست که از طرفی اختلافات ضریب هوشی افراد یک قوم، کراًً بیش از اختلافاتی است که میان ضریب هوشی دو قوم موجود است، و به قول گینسبرگ، تمام مدارج متفاوت هوش را در بین افراد یک قوم واحد می‌توان یافت؛ و از طرف دیگر نقصان ضریب هوشی بعضی اقوام، ذاتی و نهادی نیست، بلکه نتیجه‌ی نارسائی آموزش و پرورش و محدودیتهای محیط اجتماعی است؛ به زبان هاوولاک الیس «هوش بچه‌ی بسیاری از اقوام آفریقایی به ندرت از هوش بچه‌ی اروپایی کمتر است، شاید اساساً به هیچ وجه کمتر نباشد. اما

1 - Gembetta

۲ - البته باید بگوییم که مغز مرد در سن بیست از رشد باز میماند و سپس سالیانه یک گرم کاهش میابد. بنابراین وزن حقیقی مغز فرانس ۱۰۱۷ گرم نیست. برای آنکه وزن کامل مغز او بدست آید باید ۱۲۱ گرم بر این مقدار بیفزائیم: ۶۰ گرم برای وزن غشاء و ۶۱ گرم برای کاهش تدریجی آن (از ۲۰ سالگی تا هنگام مرگ - ۸۱ سالگی) با اینهمه تازه میرسیم به عدد کوچک ۱۱۳۸ گرم که ۲۲۳ گرم از مغز متوسط اروپائی کمتر است.

۳ - تا جایی که آزمایشهای من در زمینه‌ی نژادشناسی اجازه میدهد و تاجائی که من صلاحیت قضاوت دارم، جریانات دماغی بشر در همه جا یکسانست.

Franz Boas: Primitive Art

«مغز آدم ابتدایی، ابتدائی است، زیرا در یک فرهنگ ابتدائی ریشه دوانیده است.» Goldenweiser: Anthropology

«اصولاً چنین بنظر میرسد که میان ساختمان دماغی انسان ابتدائی و متمدن، اختلافی موجود نیست.» Ginsberg: Sociology

۴ - مطابق تبعات Garth مؤلف The Race Psychology، ضریب هوشی اقوام مختلف به این شرح است:

ضریب هوشی سفید پوستان بطور متوسط ۱۰۰ است.

ضریب هوشی چینیه‌ها بطور متوسط ۹۹ است.

ضریب هوشی ژاپونی‌ها بطور متوسط ۹۹ است.

ضریب هوشی مکزیکی‌ها بطور متوسط ۷۸ است.

ضریب هوشی سیاه پوستان جنوبی بطور متوسط ۷۵ است.

ضریب هوشی سرخ پوستان امریکا بطور متوسط ۷۰ است.

اروپایی تا حدود وسیعی شور و نیروی کودکی خود را همچنان حفظ میکند، حال آنکه افریقایی در حین رشد کودن و سست میشود. زیرا زندگانی اجتماعی او در قالبی سخت و ثابت میریزد و متحجر و محدود میماند.^۱ اقوام پس مانده و اقوام پیش افتاده از حیث ظرفیت و قدرت مغزی و عقلی تفاوتی ندارند، مابه الاختلاف آنان زاده ی چیزی جز محیط اجتماعی و الگوی فرهنگی آنها نیست.^۲

ذهن بشر، بطوریکه دیتزگن مینویسد، قطعه ایست از طبیعت که از قطعات دیگر عکس بر میدارد ... ابزارایست آینه مانند که اشیاء جهان یا طبیعت را منعکس می کند.^۳ اما ذهن هر کس موافق مقتضیات اجتماعی و مطابق الگوی فرهنگی متشکل میشود.

این سخن که بوسیله مارکس و انگلس و پلخانف ترویج یافت.^۴ گوستاو کلم^۵، فوستل دو کولانژ^۶، باشوفن^۷؛ مک لنان^۸، هنری مین^۹ بر آن تکیه نمودند. فرانتس بواس^۱ و شاگردانش آنرا پذیرفتند و ابلاغ کردند که سلوک عقلی انسان یکی از اجزاء فرهنگ است و تابع الگوی فرهنگی.

1 _ Havelock Ellis: Man And Woman

۲- دنیای حیات عقلی معاصر برآستی دنیای سفیدپوستانست. از زنان، بیش از معدودی و از سیاه پوستان، هیچ کس پا در این دنیا ننهاده است. ورود در این دنیا باید بطور کامل باشد - از لحظه ولادت تا دم مرگ. Thomas: Sex And Society

3 _ Dietzgen: Philosophical Essays

۴ - این شعور انسانی نیست که وجود او را تعیین مبخشد بلکه وجود اجتماعی اوست که شعور او را متعین میسازد.

Marx: Kritik der Politischen Oekonomie

«تا حدود وسیعی میتوان تاریخ ایدنولوژیها و بالا رفتن، تغییر کردن و در هم شکستن همبستگیهای افکار را با بالا رفتن، تغییر کردن و در هم شکستن همبستگیهای معین نیروهای اجتماعی توجیه کرد.»

Plekhanov: Materialist Conception of History (ترجمه ی انگلیسی)

5 _ Gustav klemm

6 _ Fustel de Goulanges

7 _ Bachofen

8 _ Mc Lennan

9 _ Maine

کارل مانهایم^۲ و ماکس شلر^۳ علم و شناسائی را زیر نفوذ الگوی اجتماعی یافتند و (Wissenssoziologie) یعنی «سوسیولوژی دانش» را ابداع کردند. حتی کسانی مانند **جان دیوئی** که از قید سنن چندان آزاد نبودند دانش و ادراک و هوش را تحت تأثیر محیط دانستند.^۴

خلاصه ی کلام اینکه انسان حیوانی نیست که صرفاً تابع غرایز و فطرت خود یعنی بنده ی زبون طبیعت باشد، بلکه به قول **وایس**^۵ «حیوانی است بیوسوسیال» (Biosocial)، هم طبیعی است و هم اجتماعی. آنچه انسان را انسان میکند، آنچه فرد را از قوم و فرهنگ را از فرهنگ ممتاز میسازد، اختصاصات غریزی و موروثی ارگانیک نیست، بلکه سنن اجتماعی است. به عبارت دیگر چنانکه **فیثته** میگوید، انسان فقط در بین انسانها انسان میشود.

بنابراین باید باور داشت که اعتقاد به وجود اختلافات نهادی اقوام، پنداری باطل است و از چشمه ی تعصبات قوم پرستان و زادبوم پرستان، آب میخورد.^۶

1 – Franz Boas

2 – Mannheim

3 – Max Scheller

۴ – علت اینکه طفل نوزاد کم میداند و یک فرد بالغ مجرب بسیار، این نیست که دومی مغز دارد و اولی ندارد؛ بلکه علت این است که یکی بالفعل تشکیل عاداتی داده است که دومی باید از این پس تشکیل دهد. Dewey: Human Nature And Conduct

«اعضاء هر گروه اجتماعی، چه در یک شهر امروزی و چه در یک قبیله ی وحشی، ناپخته و ناتوان و فاقد زبان و معتقدات و تصورات و موازین اجتماعی به دنیا می آیند.» Dewey: Democracy And Education

5 – A.P. Weiss

۶ – حقیقت این است که هیچ قوم خالصی وجود ندارد. سیاست مبتنی بر نژاد شناسی یعنی سیاست مبتنی بر یک خیال خام، ... مجاهده برای تأکید وحدت قومی ... را میتوان ناشی از ناحیه ی جنگ پرستان (Jingoistes) و زادبوم پرستان دانست که می خواهند عواطف غرور و نفرت افراد خود را به بازی گیرند.»

Renan: Qu'est-ce qu'une Nation

ژرفنای ایده آلیسم: جهان بینی تاریخ نویسان تاریک اندیش، گذشته از آنکه متضمن سهو و سفسطه ی

بسیار است چیزی جز نوعی ایده آلیسم نیست. فلسفه ی تاریخ اینان را چون بشکافیم و پرده ی آراسته ی ظاهر را بدریم، به یک نقطه ی سیاه، به یک رمز و راز بزرگ، به غایب الغیوب واصل می‌شویم، سر از مابعدالطبیعه در می‌آوریم، خود را در ژرفنای ایده آلیسم - ایده آلیسم عقلی، ایده آلیسم دینی، ایده الیسم اخلاقی می‌ابیم. میبینیم که این گروه مانند **ارسطو و افلاطون** و سایر متفکرین استاتیک باستان از دینامیسم کائنات چشم می‌پوشند، نمودهای هستی را رده رده میکنند و هر رده‌ای را مطلق و جاویدان و مستقل از رده‌های دیگر میانگارند؛ روابط دائمی عوامل متضاد هستی را به چیزی نمیگیرند؛ تضادم اضداد، تجمع اضداد و تأثیرات متقابل و فعل و انفعالیهای اضداد را نمی‌پذیرند؛ هر شیئی یا امری را تک و تنها و جدا و برکنار از تحولات و نمآت آتی آن مطمح نظر می‌سازند و فریاد بر میدارند که این، همین است که هست و همین خواهد بود. (اصل «اینهمانی» - (Identité) ^۱

اشپنگلر به خیال خود با سلاح برآنی، موانع راه خویشتن را برمیدارد و جهان بینی خود را به کرسی قبول می‌شناند، اما هرگز سلاح خود را درست به ما نشان نمیدهد. محور عقاید و آغاز و انجام تئوری او «فرهنگ» است، ولی «فرهنگ» چیست؟ اگر سعی کنیم در جهان بینی اشپنگلر توجیه و تفسیری برای «فرهنگ» بیابیم، بشرحی که گذشت ^۲ می‌رسیم به مفاهیمی مانند «سرنوشت» و «روح جهان» که خود صدبار گنگ‌تر و مبهم‌تر از «فرهنگ» است؛ می‌رسیم به تاریکخانه ی **کانت و هیوم**، بدانجا که وادی خاموشانست و جز زمزمه ی «لاادری - نمیدانم!» چیزی به گوش نمی‌رسد. (نحله ی لاادریه - (Agnosticisme) ^۳

۱- به منطق ارسطویی و منطق دیالکتیک مراجعه شود.

۲ - صفحات ۷۰ و ۷۱

۳ - لاگرائی (Nihilism) و نظریه ی یأس الود (Defeatism) اشپنگلر که مبتنی است بر مفهوم غیرجبری «فرهنگ»، نفیض علم است. فرهنگ نزد اشپنگلر یک روح جمعی خودمختار یا نبوغی گروهی است که بصورت عوارض خارجی جلوه میکند - عوارض خارجی سایه ماندی که در نظر مردمان نا اهل بی احتیاط، جوهر و ذات شمرده می‌شوند ... نظریه ی فریبا و عارفانه ی اینان که بر وفق آن فرهنگ، روحی است در ورای واقعیات، میلیونها تن را شیفته ساخته و مساعی علوم اجتماعی یک و یا دو نسل را خنثی کرده است. فرهنگ در این معنی که شیطانک یا نبوغ یا الوهیتی پنهانی است، از کارگاه متافیزیک آلمانی بیرون آمده و با **ایده آلیسم هگل** به قله ی خود رسید. اما تحقیق بالفعل و تام و تمام آن تا ظهور تجسم اخیر مطلق یعنی **هر آدلف هیتلر** بطور کشید.

تاین بی عاشق بی‌شکیب متافیزیک است. با آنکه کوشش میکند تا به عقاید خود رنگ علمی بدهد، در موارد بسیار، خواه ناخواه، به تله می‌افتد و با التجاء به مابعدالطبیعه، به سرنوشت، به خدایان، باطن ایده‌الیست خود را می‌نماید.^۱ اشنینگر و تاین بی و شرکاء از علم و تکنیک بیزارند؛ بیزارند از **دنیای علمی نیوتونی**، از «دنیای سخت و صلب، سرد و بی رنگ خاموش و مرده، دنیای حرکتی که با دقت ریاضی، اندازه‌گیری شده‌اند و نظمی مکانیکی دارند.»^۲ از علم و تکنیک بیزارند، زیرا سبب دگرگونی اجتماعات شده است، زیرا ودایع قرون وسطی، مرده‌ریگ حکومت کلیسا را لگدکوب کرده است.^۳ اینان مانند هر عیسی پرست خرافه آلودی، تحولات علمی و اقتصادی و اجتماعی قرن نوزدهم را «مصیبتی وحشتناک» میدانند.^۴ پس در دل دنیای نسبی علوم، به «مطلق» (Absolu) می‌گروند، به چیزی می‌گرایند که از چون و چرا برکنار است و به قول شاعر، «نه مرکب بود و جسم، نه مرئی نه محل، بی شریک است و معانی، تو غنی دان خالق!»

مالینوفسکی در ... Human Affairs edt. Cattell

«لادریه ی معاصر، اندیشه ای است تراژیک و خردکننده.» Malinowski: Science And Religion

۱ - اینک که روسیه باید جایی در دنیای غرب برای خود باز کند و یا خویشان را از آن دور بگیرد و برای خود یک دنیای ضد غرب بسازد، نمی دانم که میراث سیاسی بیزانتین چه تأثیری در سعادت آن خواهد داشت. میتوانیم حدس بزنیم که استحکام ایمانی و **حس سرنوشت** که از بیزانتین برای روسیه به میراث مانده است در تصمیم نهائی روسیه تأثیر عمیق خواهد داشت.

Toynbgee: Russia's Byzantine Heritage

(مجله ی Horizon شماره ی اوت ۱۹۴۷)

2 . Brutt; Metaphysical Foundation of Modern Science

۳ - هر روحی دینی دارد ... کنه فرهنگ، دین است .. عوالم علمی، سطحی است.

Spengler: Untergang des Abendlandes

«بهشت ریاضی ... ریاضی دان را به رحمت ابدی بشارت میداد، اما مورخ را از دهشت سبزفام مکرد.»

Adams: Education

۴ - در تاریخ انسان هیچگاه چنین مصیبت وحشتناکی بر نوع بشر نازل نشده است. هر کس بر این مصیبت بنگرد، در مییابد که چون طوفانی سیاه و مخرب پیش می‌آید و چون شب، با نیروی مقاومت ناپایذر ما را فرا می‌گیرد؛ گرامی‌ترین امیدهای ما را باژگون میکند؛ گرنامه‌ترین معتقدات ما را غرق میکند و والاترین مظاهر زندگانی ما را در ویرانه‌ای کور و بی بصیرت مدفون میسازد.

Romanes: Candid Examination of Theism

اسناد تطورات تاریخ به مابعدالطبیعه، سنتی است سالدار، **عارفان مشرق زمین، سن برنار، مایستر اکهارت، اسپینوزا، فیشته، شلینگ و هگل** مانند اصحاب دین هیچگاه دل از «مطلق» برنگرفته‌اند. مطلق، چنان در ذهن انسان سنت پرست رسوخ یافته است که گاه، مایه ی حیرت می‌گردد.^۱

مطلق پرستی در قرن بیستم هم دوام آورده است. **فیلسوفان هولیست**، گرچه کیهان را کلی میدانند که با اجزاء خود در کار تکامل است باز، بسیاری از آنان مثل **لاج**^۲ و **لوسکی**^۳ و **اوتو**^۴ دست به دامان مطلق میزدند و اعلام میدارند که «مطلق» ناشناختی است و «ناشناختی» البته است!^۵ حتی **سوروکین** که خود ناقد فلسفه ی تاریخ اسپنگلر است، می‌نویسد: «فوتی‌ترین حاجت زمان ما، انسانی است که بتواند خودش و شهواتش را کنترل کند، نسبت به تمام همنوعان خود همدرد باشد، **ارزشهای ابدی فرهنگ** و جامعه را ببیند و بجوید و مسئولیت یگانه ی خود را در این دنیا، عمیقاً احساس کند ... بدون دستگاهی از **ارزشهای مطلق**، این کنترل محال است.»^۶

مورخین مسیحی، تاریخ را سربسر به مطلق، به مابعدالطبیعه نسبت میدهند و میگویند که انسان به حکم الهی در فلان ساعت از فلان روز از سال چند هزار قبل از مسیح، آفریده شد و از آن پس بنابر مشیت ربانی چنین و چنان کرد. **سن اگوستن** در کتاب "**شهر خدا**"، تاریخ را به هیأت یک داستان اخلاقی یا مذهبی در می‌آورد. **بوسوئه** تاریخ را جلوه گاه اراده ی خدا میداند و دوره‌های انحطاطی را مجازاتی الهی میانگارد و وقایع تاریخ را به دو دوره ی ساده تقسیم

۱ - در بحبوحه ی تحولات عصر جدید، **بنکه** (Beneke) فیلسوف المانی را از تدریس در دانشگاه برلین باز میدارند، زیرا فلسفه او را با مطلق سروکاری نیست! وزیر فرهنگ پروس، کتاب معتبر **بنکه** را اینگونه محکوم میکند: «نه تنها یک بند، بلکه تمام کتاب او اهانت آور است. این فلسفه که همه چیز را از مطلق بیرون نکشیده است، اصلاً در شمار فلسفه نیست!»

2 - Lodge

3 - Lossky

4 - Otto

۵ - در کتاب دیوار بزرگ چین اثر فرانتس کافکا به جمله‌ای برمخوریم که درباره ی مطلق پرستان بخوبی راست می‌آید.

همه عارفان «برخاستند تا بگویند ... که ناشناختی، ناشناختی است، و اینرا ما خود از پیش میدنستیم!»

6 - Sorokin : Social And Cultural Dynamaics Vol. III

می‌کند - دوره ی «بد» پیش از عیسی و دوره ی «خوب» پس از عیسی! **هگل** دین را انگاره ی سنجش تاریخ میسازد: دوره‌ای **عصر دین یهود** است و اساس یهودیت، وظیفه است؛ دوره‌ای **عصر دین کنفوسیوس** است و اساس آن نظم است؛ دوره ی دیگر **عهد بودا** است و محور دین بودائی صبر و تحمل است؛ سپس **دوره ی عیسی** فرا میاید و شاخص آن محبت است؛ عاقبت **دوره ی اسلام** است که الگوی آن عدالت است.

سنن دینی چنان در فکر بشر ریشه دوانیده است که بسا صاحب نظران اروپائی، بنده وار بر مدار تعالیم مسیحیت اندیشیده و همچون **تاین بی مورخ و الیوت شاعر**، وحدت دینی را شرط بقای بشریت شمرده‌اند.^۱

گرایش به دین و مابعدالطبیعه، با تمام اهمیتی که در تاریخ اجتماعات داشته است، عامل مقوم تطورات تاریخی نیست، زیرا در عین حال که به مطلق توجیه ناپذیر دست می‌آویزد، خود، امری نسبی و توجیه پذیر است و چنانکه پیش از این رسانده‌ایم،^۲ مفاهیم دینی که انعکاس زندگانی اجتماعی است، همواره پایاپای تحولات اجتماع، دگرگون شده و بنابراین قاصر از تفسیر دگرگونی‌های تاریخی است.^۳

۱ - **فیلیپ گوس (Goss)** دانشمند نیمه ی دوم قرن نوزدهم از تئوری داروین میرمد و معتقد می‌شود که فسیلهای جانوران ماقبل تاریخ را خدا عمداً در قشرهای زمین نهاده است تا سست ایمانان را نسبت به حدیث آفرینش مشکوک سازد و مؤمنین حقیقی را باز شناسد!

فرزانه ی دیگری در آغاز قرن تندروری نوزدهم میگوید:

«بدون دین، اخلاق عمومی یا خوی ملی وجود ندارد؛ بدون دین مسیح، دین اروپائی وجود ندارد، بدین مذهب کاتولیک، دین مسیحی وجود ندارد، بدون پاپ مذهب کاتولیک وجود ندارد؛ و بدون قدرت پایی، پاپ وجود ندارد!»

Maristre: Du Pape

۲ - صفحه ۱۹-۲۲

۳ - دین چیز است که همراه و بوسیله اجتماع نشر نضج گرفته است و خدا بوسیله بشر کشف شده است و هنوز هم میشود.

Wells: Outline of History

«خدای **تورات** خدای قدرت بود، خدای **انجیل** خدای محبت است، اما خدای الهیون - از **ارسطو تا کال ون** خدائی است که عقل را فرا میخواند. وجودش مشکل گشای غوامض است. بدون وجود او بغض غوامض عالم فهم نمی‌شود. این الوهیت مانند برهان یک قضیه ی هندسی است که پس از یک سلسله استدلال بدست میاید. **روسو** از این خدای عقلی خرسند نشد و به مفهومی نزدیک به مفهوم خدای انجیل توسل جست. الهیون جدید بر روی هم **روسو** را پیروی نمودند. در این زمینه، فیلسوفان بیشتر به سنت قدیم گرائیدند. اگر چه **کانت** اعلام داشت که کاخ استدلال مابعدالطبیعه را فرو ریخته است. باز **هگل**، **لوتسه (Lotze)** و **برادلی** به احتیاجات مابعدالطبیعه پرداختند.»

Russell: History of Western Thought

آتن در عصر **پریکلس**، اسکندریه در عصر **بطلموس دوم**، روم در عصر **هادرین**، هند در عصر **آسوکا**، چین در عصر **وولی**^۱ و روسیه در عصر **لنین**، کمابیش به سود مردم تحول یافت، در صورتیکه نه تنها دین پیشرفتی نکرد، بلکه **پریکلس** و **بطلموس دوم** و **هادرین** و **آسوکا** و **وولی** و **لنین** خود، با دین مخالفت نمودند. همچنین در صد سال گذشته با آنکه بیدینی شیوع فراوان یافت، تحولات مردم دوستانه ی بسیاری در اجتماعات بشر روی داد. براستی معتقدات مابعدالطبیعه کراراً سرپوشی بوده است که بر اغراض خودپرستانه نهاده اند. **شاهان صفوی** در ایران، دین را به بهانه ی مقاصد سیاسی خود ساختند و **ناپلئون** در فرانسه و طبقه ی حاکم در انگلیس، دین را به خدمت تهاجم و تجاوز گماشتند.^۲

آنان که اخلاق را به عنوان مبدأ تطورات تاریخی اقامه می کنند، در همان راه بن بست مورخان متدین گام میزنند و سرانجام به سیاه چال ایده آلیسم فرو می افتند، زیرا ایده آلیسم اخلاقی و بطور کلی ایده آلیسم، چنانکه **لنین** دریافته است، چیزی جز وجه آراسته و پیراسته ی دین نیست.

اخلاق را نمیتوان قائم بذات دانست. برخلاف اعتقاد ایده آلیست ها - **آدام اسمیت**، **دکارت**، **لایب نیتس**، **کانت**، **هربارت**، **لوتسه**، **شلایر ماخر**^۳ **کادورث**^۴ و **کمبرلند**^۵ - احکام اخلاقی، تراوش فطرت انسان نیست بلکه

1 - Wu- Li

۲- انگلیسی ... بنام قهرمان بزرگ آزادی و استقلال ملی نصف جهان را میگذشاید و به خود ماحق میکند و اسمش را کوچ نشینی میگذارد. هرگاه برای کالاهای تقلبی منچستر بازار جدیدی میخواهد، هیئتی را اعزام میکند تا «بشارت صلح» را به بومیان بیاموزند. چون بومیان هیئت را میکشند، انگلیسی بنام دفاع مسیحیت برمیخیزد و مسلح میشود. بنام مسیحیت، میجنگد و بنام آن فتح میکند و بازار سرزمین شکست خورده را به عنوان پاداشی آسمانی ضبط میکند.
Shaw : Man Of Destiny

3 - Schleiermacher

4 - R. Cudworth

5 - R. Cumberland

موافق نظر **لاک** و **هلوسیوس** و **هلباخ** و **داروین** و **ووندت** و **مارکس**، پدیده‌ایست اجتماعی که در بطن جامعه بشری بار می‌آید و از اینرو تابع خصوصیات زندگی انسانی و لاجرم نسبی و اعتباریست.^۱

«عقل» نیز، گاه همچون امری مطلق، مفتاح تاریخ محسوب گردیده است. **ماتریالیست‌های متافیزیک** قرن هجدهم و **سوسیالیست‌های تخیلی**، «عقول» را محرک تاریخ می‌خوانند. **میخائیلوفسکی**^۲ که **پلخانف** او را به لقب آقای سوپژکتیویست - (subjectivist) ملقب ساخته است، عقیده دارد که فکر انتقادی روشنفکران، تاریخ را رهبری میکند. **ولتر** می‌خواهد به مدد «دوازده خردمند»، دنیا را تکان دهد، همچنانکه «یک یهودی و دوازده حواری» یعنی عیسی و حواریون چنین کردند! **هاینریش هاینه**، دوست **مارکس** و شاعر ایده‌ایست آلمان چنین مینویسد: «اینرا به خاطر سپارید، ای مردان عمل! شما چیزی جز ابزارهای لاشعور مردان اندیشه نیستید. اینان غالباً از گوشه‌ی عزلت خود، شما را به صوب وظیفه‌ی پرهیزناپذیرتان گسیل داشته‌اند. **ماکسیمیلین روبسپیر** فقط در حکم دست **ژان ژاک روسو** بود!»^۳ بر همین سیاق، **هنری جورج** می‌گوید «نیروی دماغی، موتور تکامل است»^۴ و **ولز** مثل **بندتو کروچه**، تاریخ را بتخانه‌ی آراء و عقاید می‌یابد: «تاریخ بشری در نفس خود، تاریخ عقاید است.»^۵

۱ - امروز چه اخلاقی ما را وعظ میکند، اول اخلاق مسیحی - فئودال است که از قرن گذشته به میراث مانده است و اینهم خود دو شعبه دارد: اخلاف کاتولیک رومی، و اخلاق پروتستان ... همراه این دو، اخلاق بورژوازی معاصر و همچنین اخلاق پرولتر آینده را می‌یابیم.

انگلس در Handbook of Marxism

2 - Mikhailovskie

3 - Heine: Geschichte der Religiou und ...

4 - H. George: Progress And Poverty

5 - Wells: Outline Of History

در زمان حاضر هم بسیار هستند کسانی که مانند **دکارت** و **بارکلی**^۱ و **اخوان صفا**، فکر مجرد را اساس زندگانی انسان میدانند و میخواهند همچون **وایت هِد**^۲ با تعلیم و تربیت و تغییر اندیشه ی فردی، زندگی اجتماعی را دگرگون سازند.

اگر باور داریم که عقول درخشان منفرد، سبب ساز حرکت تاریخ است، همان خیال خامی را بافته‌ایم که فردپرستان نزدیک بین بافتند: **پاسکال** سفسطه کرد که بینی **ملکه کلئوپاتر**، «اگر اندکی کوتاهتر بود، شکل دنیا را تغییر میداد»^۳ زیرا در آن صورت **آنتوان** بر او عاشق نمیشد، نزد او نمیماند، از **آگوست** شکست نمیخورد، حکومت آگوست استقرار نمی‌یافت و امپراتوری روم و دنیای قدیم راهی میسپرد جز آنکه سپرد! دیگری اعلام کرد که اگر **خسرو پرویز** نامه ی **محمد بن عبدالله** را به خشم نمی‌درید، تازیان به ایران نمی‌تاختند، دولت **ساسانیان** را بر نمی‌انداختند و نظام عالم عتیق را واژگون نمی‌ساختند! دیگری گفت که اگر **لویی شانزدهم** در صرف خوراک شتاب می‌کرد، به چنگ انقلابیون نمی‌افتاد، اسیر و مقتول نمیشد و در نتیجه، بارقه ی انقلابات اروپا می‌افسرد!

خشایارشاه هنگام جنگ با یونان، چون دریا را به زیان خود، طوفانی دید، برآشفته و تازیانه بر امواج نواخت. اگر تازیانه ی خشایارشاه، تلاطم امواج را فرو نشانید، «عقول بزرگان» نیز میتواند منشاء حرکات تاریخ باشد.

در پاسخ ایده آلیستهای صحنه ی تاریخ، باید مثل **مارکس** و پیروانش بانگ برداشت که نه «عقل» و «فکر»، خودزا و خودآ و خودپرداز است و نه، فرد چیزی جز ابزار اجتماع است.^۴ اندیشه، همانگونه میاندیشد که جامعه میخواهد و

1 – Berkeley

2 – Whitehead

3 – Pascal: Pensées

۴ – به تقلید **کوندورسه** که در رساله ی *Tableau Historique de Progrès l' Esprit Humain* دم از «پیشرفت ذهن بشری» میزد، **استورات میل** میگفت: «تمام نموده‌های اجتماع، نموده‌های طبع بشری است ... قوانین نموده‌های اجتماع چیزی جز قوانین اعمال و شهوات موجودات بشری نیست و نمیتواند باشد.» (A System Of logic)
مارکس به مخالفت **میل** برخاست و بانگ برداشت که «روابط قانونی و سازمانهای گوناگون سیاسی را نمیتوان با آنچه «پیشرفت ذهن بشری» نامیده شده است توجیه کرد. (Kritik der Politischen Ökonomie)

فرد چنان عمل میکند که اوضاع اجتماعی مقرر میدارد. افکار مستقیماً از مغز یا «عقل» یا آسمان یا آستان فرشتگان نازل نمیشود، حیات اجتماعی است که ذهن افراد را متشکل میسازد و الگوی سلوک عقلی و اخلاقی و دینی را معین میکند.^۱ اندیشه ی فردی نمیتواند محرک بدوی تاریخ و مفسر تحولات اجتماعی باشد و بنابراین چنانکه در جای دیگر اشاره کرده‌ایم^۲ نمیتوان با تعلیم و تربیت و تنویر افکار، کیفیت اجتماعات را تغییر داد.

جهش یا انحطاط ؟: همچنانکه مبانی و مقدمات آراء تاریک اندیشان، پای بر آب دارد، لاجرم باید گفت که

استنتاجات آنها نیز ناصوابست.

هواداران فلسفه ی «دور» و «تکرار تاریخ» - از **بابلان باستان** که اول بار این اندیشه را پیش نهادند تا **دانیلوسکی**^۳ که در ۱۸۶۹ با نشر کتاب "**روسیه و اروپا**"، این راه را به روی رهروان اروپایی گشود - همه بخطا، امور تاریخی را با امور طبیعی قیاس میکنند و حرکت تاریخ را مانند حرکت زمین و تحولات فصول سال، تکراری و ادواری می‌پندارند. حال آنکه تطورات اجتماعی را نباید با روئیدن و پژمردن گلها یا با گردش زمین و ماه سنجید، زیرا «قانون حرکت جامعه، دنباله ی ساده ی حرکت طبیعت نیست. جامعه برای حرکت خود قانونی دارد که از طرفی به قوانین حرکت طبیعت و از طرف دیگر به فرد انسانی مربوط است، ولی در عین حال از هر دو مشخص و متفاوت میباشد.»^۴

ولی پیروان فلسفه ی «دور» بقصد آنکه «تکرار تاریخ» را موجه نمایند، تاریخ عمومی بشر را قطعه قطعه و منحرف و مقلوب کردند، بدلخواه خود، بعض اجزاء را به بعض اجزاء چسبانیدند و از آنها عده‌ای واحد اجتماعی یا فرهنگ یا تمدن

۱ - صفحات ۱۲۳ و ۱۲۴ ملاحظه شود.

۲ - مطابق نظر **فونکسیونالیسم** (Fonctionalisme، یکی از نحله‌های مردم شناسی) جامعه را مشتمل بر فنکسیونها (سازمانها)ی متعددی ... (باید دانست) که همه مانند پره‌های یک چرخ، مرتبط و متناسب و هماهنگند. تغییر و تطور یک فنکسیون جزئی (یک سازمان، مثلاً آموزش و پرورش) - اگر میسر و عملی باشد - نه تنها سبب اصلاح جامعه کلی نخواهد شد، بلکه چه بسا تعادل و همسازی و همنوایی سازمانهای جزئی دیگر را از میان خواهد برد و بر اختلال جامعه خواهد افزود.»

نقل از مقدمه ی **آموزشگاه های فردا**، اثر **جان دیوئی**، ترجمه و تحشیه ی همین نگارنده.

3 - Danilevski

4 - T.A. Jackson: Dialectics

ساختند که هر کدام بظاهر واحدی مستقلند. اما وحدت این «واحدها» وحدتی ظاهری است، وحدتی است که ذهن فیلسوف تاریک اندیش آفریده است.^۱ این «واحد»ها که مانند ساعت‌هایی همکوک با یکدیگر توازی و تقارن دارند، هیچگاه در عالم واقعیات به این هیأت موجود نبوده اند. بر همین سیاق «انحطاط»هایی هم که اینان به همه ی فرهنگها مخصوصاً به فرهنگ جهانگیر معاصر نسبت داده‌اند، دارای مصادیقی خارجی نیست.

دانیلوسکی قائل بود که **فرهنگ اروپایی** مانند نه فرهنگ دیگر - مصری، چینی، آسوری - بابلی، هندو، ایرانی، یهود، یونانی رومی، عربی - در کام زوال است. اسپنگر انحطاط فرهنگ اروپا را امری محتوم شمرد: «الزامی است و غیرقابل تغییر ... یا باید این (انحطاط) را خواست و یا هیچ نخواست!»^۲ **تاین بی** از اضمحلال قریب الوقوع تمدن اروپا دم زد: «در ۱۹۱۴ فرهنگیان مغرب زمین البته واقف بودند که تمدن‌های بزرگ دیگری از میان رفته‌اند ... نه تنها افراد بلکه جوامع نیز میرنده‌اند.»^۳

سایر تاریک اندیشان هم به زبانی همین آیه ی یأس را خوانده‌اند، چنانکه «حیات کاسبانه» **آدامس** و «کاپیتالیسیم» **لارنس** چیزی جز تمدن انحطاطی اسپنگر نیست.

از تاریخ برمیآید که یک فرهنگ یا تمدن هیچگاه بطور تام و تمام راه زوال نسپرده است، بقول **مارینی**، «ملل مانند افراد زیست میکنند و میمیرند، اما تمدن نمی‌تواند بمیرد.» آنچه میمیرد، آنچه دچار رکود و تبحر میشود یا احیاناً سیر قهقرایی میکند، فقط بعض اجزاء یا شئون تمدن است. چنانکه در فرهنگ اسلامی هنگامیکه بیشتر جریانات تمدنی به راه تکامل میرفت، مجسمه سازی که با سنن اسلامی سازگاری نداشت، دستخوش رکود و انحطاف گردید؛ و در میان ملل مسیحی کالبدشکافی که منافی اعتقاد به خلود و رستاخیز بود، مدت ده قرن از پیشرفت بازماند. بعلاوه معمولاً تنزل یک نمود اجتماعی ملازم ترقی نمود اجتماعی دیگری است: موقعی که امپراتوری روم، توش و توان مییافت، بت پرستی

۱ - نه تشبیه موسمی ارزش تاریخی دارد نه تشبیه ارگانیک ... اعتقاد بر اینکه هر فرهنگی دایره‌ای مسدود و در ذات خود تام و تمام و تابع سرنوشتی محتوم است، مسلماً اعتقاد پوچی است ... اگر برای فرهنگهای مجزا مراحل از تولد تا مرگ، از بهار تا زمستان ترتیب دهیم، کاری لغو و خودسرانه کرده‌ایم. Me Iver: Modern Slate

2 - Untergang des Abendlandes

3 - World After The Peace Conference

رومی سستی می‌گرفت؛ و در قرن چهارم میلادی که قدرت سیاسی و اقتصادی روم نابود میشد، بر نیروی دین مسیح می‌افزود. پس باید پذیرفت که اعتقاد به انحطاط کلی یک تمدن خیال باطل است. بطوریکه **پیتیریم سوروکین** مینویسد، «هیچیک از تمدنهای بزرگ بطور تام و تمام نمرده است ... فرمولی که **دانیلوسکی** و **اشپنگلر** و **تاین بی** در باب مرگ تمدنها بدست میدهند، بسیار گسترده و پرشمول است و باید جای خود را به فرمولی محدودتر و دقیقتر بدهد.»^۱

از اینها گذشته اگر تمدنی هم بکلی از صحنه زمین برچیده شود، بلاعقبه نخواهد بود. ضرورتاً میراثی از آن میماند و تمدنهای دیگر را بارورتر میسازد. در اینصورت انحطاط ظاهری یک تمدن برآستی «انحطاط» نیست، بلکه مرحله‌ای از مراحل تکامل عمومی بشر است. اشپنگلر با آنکه از قبول تکامل اجتماعی و استمرار فرهنگی سرباز میزند، باز خواه ناخواه با اشاره به «پسودومورفوز فرهنگی»، تداخل فرهنگها و توسعه‌ی سرمایه‌ی فرهنگی بشر را تلویحاً تأیید می‌کند. تاین بی هم که اساساً تکیه بر استقلال تمدنها دارد، از میان تمدنهای بیست و یک گانه‌ی خود، تنها دو تمدن ابتدایی **مصری** و **مایا** را کاملاً مستقل میدانند و میگویند که از نوزده تمدن باقیمانده، چهار تمدن **سومری**، **کرت**، **چینی** و **هندی** خود از تأثیر تمدنهای دیگر برکنار ماندند، ولی در تمدنهای بعد از خود رخنه نمودند: **تمدن سومری** در تمدنهای **بابلی** و **هی تی**، **تمدن کرت** در تمدنهای **یونانی** و **سوریه** مؤثر افتاد، و **تمدن چینی** منشأ تمدن خاور دور شد و **تمدن هندی** مولد **تمدن هندو**. بقیه تمدنها هم به تمدنهای ماقبل خود بستگی داشتند و هم بتمدنهای مابعد.

دبستان مردم شناسی **اختلاط فرهنگی (Diffusionisme)** بر اینست که در حدود ۴۰۰۰ ق.م. در مصر علیا، کشاورزی جانشین شکار و شبانی شد و بالتیجه، مدنیت بوجود آمد و ب۱ سومر انتقال یافت و از آنجا به ایران، هند، چین و سرانجام به امریکا رفت و از قرن ششم تا قرن دوازدهم تمدنهای آرتک و مایا را بوجود آورد.

اگر ما پابند این دبستان نباشیم باز انکار نمیتوانیم که تمدن عمومی بشر دائماً از جایی بجایی کوچیده و توقف یا حتی سیر قهقرایی بعضی شئون تمدنی، مانع تکامل کلی تمدن نبوده است. مثلاً هنگامیکه فرهنگ کلاسیک متلاشی گردید، فرهنگ اسلامی آغاز پیشرفت کرد، و در فاصله قرون ششم و دهم که اروپا، دوره ی ظلمت خود را میگذرانید، فرهنگ اسلامی از هندوستان تا اسپانیول گسترده شد و فرهنگ چینی از بسیاری از جهات منجمله ادبیات ترقی کرد. علیهذا این نقل و انتقال‌هایی که در جریان تمدن بشر پیش می‌آید، نمودار انحطاط نیست، مقدمه ی خیز و جهشی جدید است. آنچه در نظر اول وقفه یا احياناً سیر قهقرایی بشمار می‌آید، چنانکه **کانت** و **بودن**^۱ و **تورگو**^۲ و **مونتسکیو** و **کنت** گفته‌اند، انحرافات جزئی است که عمری کوتاه دارد و عاقبت به تکامل میانجامد.^۳

اگرچه تکامل اجتماعی در نظر مورخ فرانسوی، **آلبر سورل**^۴، بمثابة ی «افسانه» و در دیده ی کهنه پرست انگلیسی، **رالف اینگ**^۵ بمنزله ی «خرافه» است، باز تاریخ چون آینه‌ای روشن، مراحل تکامل بشری را ارائه میکند. در صفحات تاریخ می‌بینیم که همواره انسان بر طبیعت چیره‌تر گشته، روابط انسانها توسعه پذیرفته، از اختلافات قومی کاسته، زندگانی تسهیل شده، و ارش انسان بالا رفته است. آیا برای ما انسانها چیزی جز «تسهیل حیات» میتواند ملاک و انگاره ی سنجش تکامل اجتماعی باشد؟

تکامل اجتماعی واقعیتی است غیرقابل انکار، لیکن جریانی یکنواخت و مستقیم نیست. با آنکه موافق نظر **هردر** میتوان به تکامل دائم – (Ewiges Werden) – اعتقاد کرد، باز باید التفات نمود که سیر و حرکت تاریخ پیچاپیچ است، متضمن خیز و جهش است، نشیب و فراز دارد و تندی و کندی می‌گیرد. آنچه به نظر تاریک اندیشان «انحطاط»

1 – Bodin

2 – Turgot

۳ – نابود شدن ملل، راه تکامل را هموار کرده است. در همه جا اقوام پست را می‌بینیم که از تکامل بازمانند و قربانی شدند. معذک این اقوام مرده پله‌هایی میباشد که بشر را به حیات عمیق عقلی و عاطفی کنونی رسانیده‌اند.

Kart Pearson: National Life from the Standpoints of Science

4 – Sorel

5 – Inge

می‌آید، ایست یا حرکت قهقرایی خفیفی است که بزودی به جهش و پیشتازی شدیدی مبدل میشود. پس دوره‌های تزلزل و پریشانی، پیشاهنگ دوره‌های درخشان تکاملی است.^۱

چنانکه نمایان است، در عصر حاضر بشریت یکی از دوره‌های تزلزل و پریشانی تاریخ را میگذراند.

این دوره از تمام دوره‌های همانند خود بمراتب بحرانی‌تر و مواج‌تر و پر شر و شورتر است. در این دوره، انسان جدیدی در بطن حیات صنعتی تکوین مییابد. دزدان امتیازات اجتماعی که قرن‌ها اجتماعات را، موافق اغراض خود گردانیدند، از پیدایش این انسان نو، به دهشت و اضطرابی عمیق فرو میافتند. اینان که تا این زمان در مردم فریبی، یدی طولاً داشتند، حال به خودفریبی میپردازند. سر در برف غفلت فرو میکنند و برای تسکین خلجان و هیجان مرگبار خود، انسان نو را به باد تخفیف میگیرند. مانند **ژرژ برنانوس**^۲ او را به تحقیر، «آدم متوسط» میخوانند، مثل **ژول رومن** فرانسوی^۳، او را «ساده‌ترین عنصر» مینامند، همچون **بالداجی** ایتالیایی^۴ بدو «آدم توده‌ای» نام میدهند، یا به تقلید **اورتگای گاست** اسپانیولی در تعریف او میگویند، «آدم ابتدائی‌ای، که روی صحنه‌ی کهنسال تمدن، پرتاب شده است.»^۵

اما انسانهای نو، نشو و نما میکنند، برومند و نیرومند میشوند، متشکل و مجهز و یگانه میگردند و تکامل اجتماعی را که تاکنون زاده‌ی مجاهدات نامتشکل و پراکنده‌ی افراد بود، با حدت و شدتی بی‌سابقه بارور و ثمربخش میسازند. این تکامل دائم التزاید و آن نیروی فزاینده، چنان سنت پرستان سودجو را به وحشت می‌اندازد که فریاد "وا انحطاطا!" و انهداما!"^۶ سرمیدهند و دم از آخرالزمان و پایان کار انسانیت میزنند.^۶ ولی آنچه انحطاط و مرگ بشریت تلقی میشود در

۱ - از تطبیق مراحل متعدد تمدن برمی‌آید که اخلاق عمومی، با وجود درنگ‌های موسمی، دائماً رو بکمال رفته است

Kraft- Ebing; Psychopathia Sexualis

بنظر ما مهمترین حقیقت این نیست که موجودات انسانی هرچند گاه بتوحش بازمی‌گردند، بلکه اینست که معمولاً از توحش ارتقاء می‌یابند.

G. C. Field: Studies in Philosophy

2 - Bernanos

3 - Jules Romain

4 - Baldacci

5 - Ortegay Gasset: Revolt of The Masses

۶ - تمام تمدن اروپایی با شتابی دائم التزاید بسوی نوعی فاجعه حرکت میکند ... من آنچه را که واقعاً روی خواهد داد، بازمینمایم: ظهور لاگرای (نهیلیسم)!

Nietzsche: Der Wille zur Macht

حقیقت، انحطاط نظام اجتماعی کهن و مرگ قشرهای بیدادگر اجتماع است. آنچه در دیده ی اشپنگلر و همنوایانش، فرهنگ یا تمدن جلوه میکند، فرهنگ و تمدن نیست، حکومت پرجلال و جبروت تیره شاهان است، چنانکه آنچه به چشم برتراند راسل، اضمحلال مدنیت مینماید همانا اضمحلال ایده آلیسم عتیق است.^۱

اشپنگلر و سایر مورخانی که مانند گوگارتن و اشتاپل زیر نفوذ جناح راست دبستان هگل میباشند، در چنگال سنن پلید قدیم اسیرند و از اینرو هنوز موافق مقتضیات پیش از انقلاب صنعتی می اندیشند. خیال می پرورند و عرفان میبافند، عرفان میبافند و خیال می پرورند؛ و این عرفان بافی ها و خیال پروری ها، چیزی نیست مگر تلاشی برای احیاء دنیای گذشته و اعاده ی حیثیت جامعه ی قدیم.^۲ اینهم تلاشی است بیهوده و بی ثمر و عقیم.^۱ زیرا چنانکه ویکتور هوگو گفته است، در برابر نیروی اندیشه ای که دورانش بسر آمده است، هیچ ارتشی قادر به مقاومت نیست.»

ما از میان بحران فرهنگی شدید و نفرت آور و تباهی بخشی میگذریم. در این کسی تردید ندارد، جز نهصد در هزار از خودفریبان عرصه ی دانش که ترجیح میدهند سر در برف فرو برند و واقعیت را نبینند. وانگهی کسانی هستند که با یأس کامل (نسبت به این بحران) واکنش مینمایند. اینان خود را با عیبگویی های نهیلیستی ارضاء میکنند. اسوالد اشپنگلر بلند آوازه تهرین و پرتکلف ترین سخنگوی این گروه است.»

مالینوفسکی در .. Human Affairs edt. Cattell

۱ - پروفیسور هانس وایگرت Weigert در Foreign Affairs اشپنگلر را «کودک نمونه ی آلمان قرن بیستم» میخواند، ولی بحق باید او را «فرزند خلف فتودالیسم آلمانی» نامید. نویسنده ی هوشمند کتاب No Voice Is Wholly Lost (هرس اسلوکوور - Slochower) در این باره چنین می نویسد: «اشپنگلر در همان حال که سقوط ما را، سقوطی طبیعی تلقی میکرد، بالفعل بلندگوی حیات روستایی پروسی محسوب میشد. اما حیات روستایی عصر اشپنگلر با حیات صنعتی «بد» رور - ساکسون آمیخته بود. همین مخلوط پرغش و آرایش است که تا حدی مفسر نومیدی اشپنگلر و ناسازگاری های سیستم اوست.»

اشپنگلر و همگنانش عموماً رژیم فتودالیسم را می ستایند و از دنیای صنعتی بیزار میجویند. از همین رهگذر است که اشپنگلر در چاپ اول انحطاط باختر اعلام داشت که فرهنگ جوان روسی دیر یا زود جای فرهنگ فرتوت باختری را خواهد گرفت. ولی پس از آنکه انقلاب اکتبر، فتودالیسم تزارها را برچید، تغییر رأی داد و در دومین چاپ همان کتاب، آینده ی درخشان فرهنگ روسی را با تردید تلقی کرد. بعلاوه هم اوست که الکساندر دوم را بسبب آزاد کردن سرفه های روسیه به باد اعتراض میگیرد و عمل او را مخالف مقتضیات طبیعت تلقی میکند.

تاین بی هم در ابتدا تمدن روسی را مددکار تمدن اروپایی میشمرد: «ممکن است روسیه ... اروپای خسته را با تحریکی نو مواجه کند.» آنگاه اروپا به این تحریک پاسخ خواهد داد و مجدداً قد برخواید افراشت «چنانکه آتن مدت دو قرن پس کشید و در قرن پنجم با قدرت تجلی نمود.» اما اکنون که تمدن روسی صنعتی شده است، تاین بی نظر دیگری دارد: روسیه «برای آنکه خود را از خطر فتح باختر برهاند و بزور در پیکر باختر منهمک نشود، بکرات ناگزیر از این بوده که بر تکنولوژی باختری ما دست یابد» و اکنون که دست یافته است، تاین بی (بقول خودش) «بخود میلرزد» و دعا میکند که بمب اتمیک به چنگ روسیه نیفتد. (رجوع شود به مقاله ی او تحت عنوان «میراث بیژانتینی روسیه: در مجله ی انگلیسی Horizon شماره ی اوت ۱۹۴۷ وانگهی برای خود فریبی، تمدن روسی را مرحله ی نهایی تمدن بیژانتین می شمارد و کمونیسم را مانند آئین سیخ ها و آئین مکابی ها (Maccabeanism و Skhism) «نهضتی دینی» میانگارد که وجهه ی کلی بشری دارد ولی بزودی «جنبه ی میلیتاریستی» و «وجهه ی ملی» می یابد.

۲ - در توجیه عرفان میتوان گفت که بیان اشتیاق است نسبت به وحدت مفقود جامعه ی بسته.

منشأ دینامیسم تاریخ

حیات اقتصادی بشر: حال که عواملی لاهوتی چون «روح جهان» و «سرنوشت» و «مطلق» و «دین» و «اخلاق» و «عقل» از عهده ی توضیح و تأویل دینامیسم تاریخ برنیامد، باید عامل واقعی را در این عالم ناسوتی مادی بجوییم - باید عاملی بجوییم که در همه ی اجتماعات بشری موجود و متحقق باشد و بتواند تجانس و عدم تجانس تحولات جوامع مختلف را باز نماید.

چنانکه گفتیم^۲ در قبال تاریخ اندیشان عرصه ی تاریخ، روشن بینانی هم بوده‌اند که بجای خواب و خیال، عالم واقع را مطمح نظر ساخته و حتی المقدور حجابها و نقابها را دریده و چهره ی دل تاریخ را نگریسته‌اند. اینان دریافته‌اند که عامل اصلی تطورات تاریخ را باید در زندگانی عملی جوامع انسانی تجسس کرد، زیرا غایت قصوای انسان، صیانت ذات و تأمین معاش است. و این مهم نیز جز با اشتراک عملی افراد جامعه میسر نمیگردد.

در آغاز این رساله، هنگام بحث درباره ی سنت رسانیدیم که انسان بسبب تکامل دستگاه پی و حنجره و دستهای خود از جانوران دیگر ممتاز میشود. درگیر و دار مبارزه ی حیات، سگ از دندان و گربه از چنگال و فیل از خرطوم و عقرب از نیش خود سود میجوید، ولی انسان که از آن سلاح محروم است، ناچار امتیازات خویش را مورد استفاده قرار میدهد: به اتکاء دستگاه گسترده ی پی، در مقابل یک تحریک ساده ی خارجی، عکس العمل‌های متعدد میکند و به این طریق از حیات محدود و مقرر نباتی و حیوانی پا فراتر میگذارد؛ بمدد حنجره ی حساس خود، بهتر از جانوران دیگر در برابر تحریکات خارجی واکنش صوتی میکند، اصوات را با سهولت نماینده و جانشین اعیان و اشیاء میسازد و تدریجاً با ابداع لسان، بیش از سایر حیوانات با ابناء نوع خود تماس میگیرد، وانگهی بوسیله ی دستها و انگشتان دقیق خویش،

۱ - چون سخن از تلاشهای بی‌ثمر و عقیم است، باید از تلاش اخیر آقای پروفیسور آرنولد تاین بی، مورخ و مشاور وزارت خارجه انگلیس یاد کرد. در تیرماه (سال ۱۳۳۰) که نهضت ده ساله ی مردم ایران منجر به ملی شدن صنعت نفت و انحلال شرکت سابق نفت انگلیس و ایران گردید وی در برابر رادیو انگلیس نطقی بر ضد ایرانیان ایراد کرد و با کمال وقاحت کوشید تا بر خلاف گواهی تاریخ، شرکت سابق نفت را یکی از عوامل نشر تمدن اروپایی در کشور ایران بشمارد! اینست نمونه‌ای از تلاش مذبحخانه ی کسانی که می‌خواهند با عرفان بافی و دروغ پردازی و سفسطه تاریخ را از تحول باز دارند.

امتیازات خود را از قوه بفعل می‌آورد، یعنی ابزار کار می‌سازد و مدنیت بوجود می‌آورد و بدینوسیله نقصان و ناتوانی خود را جبران می‌کند.^۱

بر روی هم آنچه ضعف حیوانی انسان را بقدرت مبدل میکند، استعداد ابزارسازی است که در جریان زمان، تکامل می‌پذیرد و زندگانی انسانی را پیوسته دگرگون می‌سازد. از اینروست که **فرانکلین**، انسان را «جانوری ابزارساز» تعریف میکند و **کارل لایب** وی را حیوانی می‌خواند که ابزار بکار می‌برد. ابزارسازی موجب جبران کمی کاستی‌های انسان میشود و زندگانی انسانی را در وهله ی اول، چیزی جز حیات عملی یا حیات اقتصادی نیست، ممکن و مقدور می‌سازد. بنابراین ابزار سازی و بلفظ دیگر فعالیتهای اقتصادی را باید عامل اساسی و بزرگ حیات بشری شمرد. این واقعیتی است که فرزندان مختلف الحال و مختلف المرام بر آن پا فشرده‌اند - از **اگوستین تیری**^۲ و **گیزو**^۳ و **تا کویل**^۴ و **لوئی بلان**^۵ و **ثورولد راجرز**^۶ و **ادوارد برنشتاین**^۷ و **پل لافارک**^۸ و **مارکس** و **انگلس** و **استالین** و **نهریو تا کولیج**^۹ رئیس جمهور امریکا که گفت «اقتصاد همواره ضامن صلح است.»

پژوهنده ی تاریخ باید التفات نماید که محور حیات بشر، اقتصاد است، زیرا نخستین و ضرورترین احتیاجات بشری از دم تولد تا لحظه ی مرگ، حوائج اقتصادی است. انسان پیش از آنکه آغاز تفکر کند، پیش از آنکه به علم و هنر پی برد و پیش از آنکه حاجات و تمایلات جنسی را دریابد، نیازمند خوراک و پوشاک و پناهگاه است. پس اقتصاد اصل است و سایر شئون اجتماع فروع آن.^{۱۰}

۱ - رجوع شود به صفحات ۱۶-۱۷

2 - Thierry

3 - Guizot

4 - Tacqueville

5 - Louis Blane

6 - Thorold Rogers

7 - Bernstein

8 - Lafargue

9 - Coolidge

۱۰ - «ضرورت‌های حیات در وهله ی اول، خوردنی، نوشیدنی، پناهگاه، پوشاک و چند چیز دیگر است. بنابراین اولین عمل تاریخی، تولید وسایل ارضاء این احتیاجات است.»

کسانی که مانند **برتراند راسل** و **والتر لیپمان**، اولویت اصل اقتصاد را انکار میکنند، بر خطا هستند.^۱ اوضاع و آراء سیاسی جامعه وابسته ی اقتصاد است و تئوری نشأه عمل. اما همچنانکه عامل اقتصاد، عوامل دیگر را تحقق و تعیین می‌بخشد، عوامل دیگر نیز به نوبت خود در سازمان اقتصادی جامعه دخل و تصرف می‌کنند.^۲

پس جامعه دو قطب دارد: یک قطب آن، سازمان اقتصادی است و قطب دیگر آن، سیاست و اخلاق و دین و جز اینها. این دو قطب دائماً در یکدیگر مؤثر می‌افتند و تأثیرات متقابل آنها، الزاماً جامعه را متحول می‌سازد. بعبارت دیگر در جریان آزمایش نسلها، میراث اقتصادی و سنت‌های دینی و اخلاقی و فلسفی و علمی و سیاسی جامعه ضرورتاً متکامل می‌شوند و حرکت جبری تاریخ را بوجود می‌آورند.

طبقات اجتماعی: هرچه ابزارسازی تکامل یابد و حوائج انسانی را بهتر برآورد، انسان با علاقه بیشتری به ابزارهای خود مینگرد و بیش از پیش بر آنها قدر و قیمت میگذارد و میکوشد تا با تکمیل و تکثیر ابزارها، زندگانی خود را آسوده‌تر سازد. در نتیجه، اصل مالکیت خصوصی به میان می‌آید. به این معنی که بعضی افراد در فرصت‌های مناسب ابزارهای خانواده یا گروه ابتدایی را در انحصار خود می‌گیرند و به سود شخص خود بکار می‌گمارند. افراد دیگر که بسبب

Marx – Engels: Die Deutsche Ideologie

معنای ساده ی توجیه اقتصادی تاریخ «اینست که واقعیات اقتصادی، نیروهای قاطع همیشگی و نقاط عمده ی جریان تاریخ است.»

Bernstein: Evolutionary Socialism

«انسان را حیوانی ابزارساز خوانده‌اند. وی از آغاز ابزار ساخته و در اصلاح آن کوشیده است. ابزارهای او مایه ی تفوق او بر سایر حیوانات شد؛ حیواناتی که بسیاری از آنها از او قویتر بودند. ابزار بمنزله ی تکامل دست او بود، دست سوم او.»

Nehru: Glimpses of World History

۱ - **راسل** و **لیپمان** (Lippmann) میگویند که قدرت اقتصادی معلق بر قدرت سیاسی است، در صورتیکه تاریخ خلاق اینرا میرساند... راسل خود در *History of Western Thought* مینوسد که در موضوع رباخواری بارها قوانین مدنی و دینی و اخلاقی موافق زمینه ی اقتصادی جامعه تغییر کرده است. مثلاً فیلسوفان یونانی که غالباً زمیندار بودند و حکیمان قرون وسطی که املاک کلیسا را در اختیار داشتند، چون برای بهره برداری از املاک خود ضرورتاً از سرمایه‌داران وام میگرفتند، رباخواری را «بد» میشمردند؛ اما بعداً که صنعت و تجارت ترقی کرد، رباخواری جواز اخلاقی و دینی و مدنی یافت. ابتدا **کیش کال ون** که عموم پیروانش از پولداران شهرنشین و رباخوار بودند و سپس **مذاهب پروتستان و کاتولیک**، رباخواری را «خوب» انگاشتند. چنانکه بوخارین مینویسد، «تئوری و عمل هر دو فعالیت انسان اجتماعی است ... ما در برابر خود دو نوع مجاهده ی عملی، دو نوع کار داریم: کار عقلی و کار فیزیکی ... تئوری، عمل متراکم و فشرده است.»

Bukharin: Theory and Practice from the Standpoint of Dialectical Materialism

۲ - «تئوری بمحض آنکه توجه قاطبه ی مردم را جلب کند، نیرویی مادی میگردد.»

Marx: Kritik der Hegelschen Rechts philosophie

نداشتن ابزار کار درمانده و نیازمند می‌شوند، لاعلاج کمر بخدمت صاحبان ابزار می‌بندند؛ با ابزارهای آنان برای آنان کار میکنند و در مقابل، قوت لایموتی عاید میدارند. در اینصورت جامعه به دو جناح تقسیم میشود: اقلیت ممتاز و اکثریت محروم.

چون هر یک از این دو جناح، حیات اقتصادی مخصوصی دارند، آراء و عقاید آنها نیز متفاوت می‌گردد، و بدین ترتیب در زمینه‌ی الگوی فرهنگی واحدی، دو شیوه‌ی فکری یا دو جهان بینی ناسازگار بوجود می‌آید.^۱ اقلیت ممتاز که در پرتو قدرت اقتصادی در تمام سازمانهای اجتماعی فعال مایشاء می‌شود، کار نمیکند و بهره می‌برد. اما اکثریت محروم برآستی بار میبرد و خار میخورد. به قول سیسموندی، «آنکس که کار میکند، هم او نیست که عسرت میکند!».

صلاح اقلیت در اجحاف و بیدادگری است و چاره‌ی اکثریت در عصیان و شورش. پس اکثریت کراراً میشود و اقلیت، چنانکه پیش از این گفته‌ایم^۲ از طرفی زور عریان نامشروع را در لباس «حق» و «قانون» می‌پوشاند و حکومت و سایر سازمانهای ظاهرالصلاح اجتماعی را وسیله‌ی تأمین مقاصد خود می‌سازد و از طرف دیگر به مدد کاسه لیسان و ریزه خواران خود، افکار سخیف واهی و تئوریهای نادرست جعل و به ذهن اکثریت تحمیل می‌کند، منطق دینامیک آنان را میدزدد و با این حيله، آنان را از وجدان طبقاتی و مصالح خود منصرف می‌دارد و به ثبات پرستی و تسلیم و رضا، خو میدهد.

با این وصف اکثریت که در زیر منگنه‌ی اقتصادی فشرده و متشکل میشود، یکسره از تحول پرستی و طغیان غافل نمی‌ماند، بلکه هرگاه مجالی یابد، قیام می‌کنند؛ زیرا اولاً شدت فقر و استیصال به جانش می‌آورد و ثانیاً القآت اصحاب دانش، آنان را به نوحاهی و نوسازی فرامیخواند.

۱ - ناگفته نماند که آنچه ما الگوی فرهنگی خواندیم و در بخش دوم مفصلاً بدان پرداختیم، هرچند که هم اقلیت و هم اکثریت جامعه را شامل می‌شود، باز در حقیقت، تا حدود زیادی انعکاس کمابیش صادقی است از جهان بینی اقلیت حاکم که بر اکثریت تحمیل شده است.

۲ - صفحات ۲۹ - ۳۰ و ۳۱ - ۳۲ و ۱۱۰ - ۱۱۱ و ۱۱۷ - ۱۱۸

سابقاً دیدیم^۱ که دانشمندان اکثراً به شکستن بت‌ها می‌پردازند و به سود اکثریت، تبلیغات دروغین و زهرآگین اقلیت را خنثی می‌کنند، البته اندیشه‌ی دانشمندان نیز از تأثیر پایه و مایه‌ی طبقاتی آنها برکنار نیست، لیکن چون دانش نیرویی پیشتاز و انقلابی است، در هر حال سنن واهی را درهم می‌شکند و پرده‌های فریب و ربای اقلیت ممتاز را می‌برد و به قول پولیتسر^۲ کاروان واقع بینی را بجلو می‌برد.^۳ از این جهت است که ما در بخش اول این کتاب عموم دانشمندان را بت شکن نامیدیم.

انقلاب اجتماعی: اما در آن حین که اقلیت حاکم می‌خواهد موافق مصالح خود از ثبات پرستی و خوپذیری انسانی سود بجوید^۴ و جامعه را از تحرک باز دارد، ساختمان اقتصادی جامعه مخصوصاً ابزارسازی به راه تکامل جبری خود می‌رود، گسترش می‌یابد و مقتضیات نوی پیش می‌آورد. می‌باید همه شئون اجتماعی مطابق تحولات اقتصادی دگرگون شوند تا هماهنگی و نظام جامعه دوام آورد. اگر سازمان اقتصادی توسعه گیرد، ولی سازمانهای سیاسی و اخلاقی و دینی و علمی و امثال اینها ثابت بماند، «همبستگی سازمانی» (Correlation Organization) جامعه نابود خواهد شد و ارکان جامعه درهم خواهد شکست.

وقتی کالبد اقتصادی منبسط شود، چارچوب جامعه باید الزاماً توسعه یابد. ولی چون اقلیت حاکم می‌خواهد در شرایط جدید هم با همان فشار و اجحاف پیشین، با همان قوانین و نظامات کهنه حکومت کند، تحولات اجتماعی صورت نمی‌گیرد.

۳ - «طبقات حاکمه همواره جانب جهالت نگه‌میدارند، ولی علم حالت انقلابی داشته به آزادی بشر مساعدت میکند ... علما و فلاسفه‌ی زمان را باید در شمار مبارزین علم با جهل بدانیم و توجه داشته باشیم که کسانی که از علم دفاع می‌کنند، هرچند پی‌گیر هم نباشد، طرفدار ماتریالیسم میشوند، چنانکه دکارت با عقاید خویش افکاری ایجاد کرد که به ماتریالیسم نیرو بخشید.»

ژرژ پولیتسر: اصول مقدماتی فلسفه، ترجمه‌ی جهانگیر افکاری

۴ - در بخش اول به مباحث «ثبات جویی» و «مصلحت زورگویان» مراجعه شود.

پذیرد و علیهذا جامعه دچار تضاد و تزلزل می شود و کارش به بحران و انقلاب میکشد و عاقبت تن به نظامی نو میدهد.^۱

تاکنون در جوامع مختلف انقلابات بسیار روی داده است و تا زمانی که اقلیت حاکم برای حفظ منافع طبقه ی خود در ترویج سنت پرستی بکوشد. انقلاب امری ضرور و پرهیزناپذیر خواهد بود.^۲

تاریخ بشر شاهد انقلابات مکرر بوده است. چندان که میتوان انقلاب را نیروی محرک تاریخ دانست. هرچه از عمر بشریت گذشته و حیات اقتصادی منبسط تر شده، انقلابات تاریخی نیز شدت گرفته است، چنان که گسترده ترین و عمیق ترین انقلابات اجتماعی آنهایی است که پس از رنسانس خاصه پس از نهضت ماشینی ۱۷۵۰ و ۱۸۵۰ رخ نموده است. **رنسانس** که اساساً ناشی از عواملی اقتصادی چون اختراع قطب نما و توسعه ی کشتی رانی و کشف آمریکا و راه جنوب افریقا و تکمیل فن کاغذسازی و ابداع ماشین چاپ بود، به شرحی که گفته ایم^۳ منشاء تغییرات تاریخی عظیمی گردید: جهان بینی استاتیک کهن را دگرگون ساخت، بر امیدواری و بلندپروازی و توانائی بشر افزود و نطفه ی تحولاتی را در بطن خود پرورد که طلیعه ی آن در نیمه ی قرن هجدهم بصورت **انقلاب صنعتی** ظاهر گردید.^۴

۱- در صفحات ۱۸ و ۳۱ در این باره سخن گفتیم.

۲- عموم اصحاب علوم اجتماعی - خواه ماتریالیست و خواه ایده آلیست - این نکته را تأیید میکنند:

« ابزارهای تولید که به وسیله ی آنها، ارزش های مادی بوجود می آید، مردمی که در اثر تجربه ی تولیدی و مهارت، خود ابزارهای تولید را بکار می برند و امر تولید ارزشهای مادی را رتق و فتق می دهند - همه ی این عناصر بطور مشترک، **نیروهای تولیدی جامعه** را تشکیل می دهند. اما نیروهای تولیدی فقط یک جنبه ی تولید است، فقط یک جنبه ی وجه تولید است، یک جنبه که روابط افراد را با اشیاء و نیروها ی طبیعت که برای تولید ارزشهای مادی مورد استعمال قرار گرفته است، بیان میکند. جنبه ی دیگر تولید، جنبه ی دیگر وجه تولید، روابطی است که افراد در جریان تولید با یکدیگر پیدا میکنند، **روابط تولید** است ... پس از آنکه نیروهای تولیدی جدید رشد کردند، روابط تولیدی موجود و پشتیبانان آنها - طبقات حاکم - مانعی «شکست ناپذیر» می شوند که تنها میتوان آنها را با عمل خودآگاه طبقات جدید از میان برد. »

Stalin : Problems of Leninism

«اجزاء مختلف فرهنگ جدید به یک نسبت تغییر نمی کند. بعضی اجزاء بسیار تندتر از اجزای دیگر تغییر می پذیرند. چون اجزای فرهنگ همبسته ی یکدیگرند، تغییر سریع یک جزء مستلزم تعدیل فرهنگ است.»

Osburn: social Change

۳- صفحات ۳۷ - ۳۸

۴- مامفورد (Mumford) در کتاب - **Technics and Civilization** بخوبی نشان داده است که ابزارسازی از قرن دهم با سرعت تصاعدی سرسام آوری راه تکامل را پیموده است.

کرک پاتریک (Kirk Patrick) در **science if man in the making** آماری در باره ی تکامل ابزارسازی بدست میدهد که خلاصه ی آن چنین است:

نمره ی مهارت ابزارسازی انسان ابتدائی (۱۳۰۰۰۰۰ ق. م.) ۴ است؛

واکنش فکری و سیاسی انقلاب صنعتی، انقلابات دامنه داری بود که در سال ۱۸۴۸ در کشور آلمان شعله ور شد و سپس بسیاری کشورهای دیگر را در میان گرفت و تاریخ را به آستانه ی بزرگترین نقطه ی تحول خود کشاند.

نمره ی مهارت ابزارسازی انسان عصر آهن (۵۰۰ ق. م.) ۶۰ است؛
نمره ی مهارت ابزارسازی انسان عصر ماشین (۱۹۱۵ م. ب.) ۱۰۰ است.
بنابراین انسان که پیشرفتش در طی ۱۲۹۹۵۰۰ سال ، فقط معادل ۵۴ واحد بود، در ۲۴۱۵ سال اخیر ۴۰ واحد ترقی کرده است. قسمت اعظم این ۴۰ واحد نیز متعلق به دوره ی صدساله ی انقلاب صنعتی است.

از همین سری انتشارات

انتشارات
پژوهش
نهادی کرد

عبدالصمد گامبخش

شبه ای درباره
تاریخ
جنبش کارگری ایران

(موسال هموکراسی انقلابیه
حزب کمونیست ایران
حزب توده ایران)

نورالدین کیانوری

حزب توده ایران
و دکتر محمد مصدق

MI-6
BEHIND INTELLIGENCE
and Espionage, Secret Plans

مبارز و طبقاتی
نورالدین کیانوری

درس های پیکار
امان غبری

در زندان و در آزادی
(از مبارزات مردم ترکیه)
ب. اوستکل

مقدمه از ناظم حکمت
ترجمه: رضا آذرخشی

قد. م. جوانشیر

صفحاتی از تاریخ جنبش جهانی
کارگری و کمونیستی
(درسنامه)

به نمایندگی نخستین سال تشکیل حزب کمونیست ایران

تاریخ احزاب در ایران
عبدالحسین آگاهی

تاریخ نگاری فلسفه
از نظرگاه مارکس و انگلس

دکتر شرف الدین خوراسانی

نوشته ی: گ. و. پلخانف

تاریخ
فلسفه ی مادی
ترجمه ی رفیق دکتر نورالدین کیانوری